

«یک»

می‌گوید: شوهرم و برادرم رفته بودند منزل امام جمعه‌ی شهر تا برای آزادی پسر من از او کمک بخواهند و من در تشویش و اضطراب چشم به در دوخته بودم که آنها با خبرهای خوش برگردند که برگشتند، به اتفاق «آقا» و «آقا» هم خبر را در دو جمله خلاصه کرد که: «مرگ حق است خواهر» و «به بهشت می‌روند انشاءالله» که من پا برهنه و بر سر زنان به کوچه دیدم و «آقا» که با پدرم نسبت دوری داشت قر قر کرد که: جلوی من را بگیرد آخر صبیبه‌ی یک آدم مؤمن که بی‌حجاب به خیابان نمی‌رود. و من خاک کوچه را بر سر می‌ریختم و کسی جلو دارم نمی‌شد و همسایه‌ها که از فریاد من به کوچه ریخته بودند با شنیدن خبر اعدام بهروز بدون ملاحظه‌ی حضور شیخ شهر که از خانه بیرون آمده بود و شتابان از محل می‌گریخت هر چه دشنام و ناسزا بود نثار رژیم کردند و فریاد مرگ بر جنایتکار چنان محله را پر کرد که کمیته‌چی‌ها از ترس شورش مردم، جرأت مداخله نیافتند و من که در زمان زندگی بهروز و در سالهای ناپدید شدنش و بعد دستگیری‌اش در ترس و سکوت به سر می‌بردم و همه‌ی لحظه‌های زندگی‌ام در اضطراب و وحشت می‌گذشت همه درد دل‌هایم را به یکباره فریاد زدم و گفتم همه‌ی آن چیزهایی را که سالها در دلم انباشته بودم و نگفته بودم تا شاید پسر من را از خشم این جانین در امان نگاه داشته باشم و او را از چنگ این دژخیمان برهانم. و هنوز ماهی از مرگ بهروز نگذشته بود که پسر خواهرم را بردند و خبرش را آوردند که شکنجه را تاب نیاورده بود و قلب جانش از تپش باز ایستاده بود. پس از آن دختر همسایه گم شد. پسر این دوست، دختر آن دوست، شوهر آن فامیل، زن آن همکار... معلم این مدرسه، بقال آن محله... هر روز هر روز شکارچیان به سراغ جوانان ما آمدند، آنها را بردند و باز نیاوردند و چه امیدهایی به خاک سپرده شد و چه روزها و شبهایی بر ما مادران ناامید و پریشان حال گذشت و چه روزگاری که شرح هر ساعت آن کتابی است پر از مرگ و ویرانی

و نیز می‌دانیم که چه بند و بست‌ها و توطئه‌ها در پس این علمها و کتلهاست که یک کاره از آن سر دنیا به دوش کشیده شده و به این سر دنیا آورده شده تا هموطنان تبعیدی به آن دخیل ببینند.

راوی می‌گفت: شنیده است که وقتی علم‌ها و بیرق‌های سیاه را در یکی از مساجد اروپا بالا گرفتند و فریاد «این علم از کیست که بی‌صاحب است» فضای مسجد را پر کرد بچه‌های نیمه‌ایرانی، نیمه‌اروپایی که به همراه مادر بزرگها و یا مادرهایشان آمده بودند از ترس به گریه افتادند.

به راستی آیا گریه‌آور نیست که تبعیدیان به جای اندیشه به سرنوشت خونبار مردم میهن، در مجالسی شرکت می‌کنند که از طرف قاتلان مردم سازمان داده می‌شود و بوی گند نیرنگ و فریب و توطئه می‌دهد؟

تأسف آور نیست که این جماعت آواره و رانده شده، به جای در دست داشتن بیرق مبارزات مردم در بند، به دنبال چند آخوند وارداتی افتاده‌اند و دور خودشان می‌چرخند که صاحب علم بی‌صاحب را پیدا کنند؟

یکشنبه هفدهم ماه مه سال نود و هشت، استکهلم

پر از بی عدالتی و ستم و آن کسان که گمان می‌کنند مردم ستم‌کشیده‌ی ما به یک نفر از درون سنگدل‌ترین رژیم تاریخ بشر دل خوش کرده‌اند، حتماً در تمام این سالها در خوابی شیرین بوده‌اند، چشمه‌های خون را ندیده‌اند، پشت درهای زندان نایستاده‌اند، شبهای طولانی بیقراری و انتظار را نگذرانده‌اند، مزه‌ی فقر و بدبختی را نجشیده‌اند و معنی از دست دادن عزیز، عشق، و فرزند را نمی‌دانند.

«دو»

می‌گوید: در زدند... آمده بودند خواهرم عشرت را ببرند. «یاس» دختر شانزده ساله ام در را باز کرده بود، هر چه گفتیم که ماه‌هاست از عشرت بی‌خبریم به خرجشان نرفت. به گمان آن که او در گوشه‌ای از خانه پنهان است همه جا را گشتند، همه چیز را بهم ریختند و چون نشانی از او نیافتند، یاس را با خود بردند، یاس نازنینم را بدون هیچ جرمی از ما جدا کردند و به گروگان بردند تا شاید خواهرم خودش را معرفی کند. هرگز نگاه نگران و پر از ترس و وحشت یاس را از یاد نمی‌برم. او را در چادری پیچیده بودند و بطرف ماشین کمیته می‌بردند و او ملتزمانه فریاد می‌زد مادر... مادر نگذار مرا ببرند... التماس و خواهش ما... اشکهای ما و شیون و زاری ما کمترین اثری نداشت. این آخرین دیدار ما بود. ماهها بعد با آنکه عشرت را دستگیر کردند یاس را بدون هیچ جرمی در زندان نگاه داشتند و سپس هر دو را به جوخه‌ی اعدام سپردند. یاس من بهترین شاگرد دبیرستان بود و محبوب فامیل و دوستان، او کمترین اطلاعی از سیاست نداشت و مرگ او مرگ همه‌ی ما بود. پدرش پس از شنیدن خبر مرگ او سکت کرده و چندی بعد درگذشت و من با وجود قلب مریض، زنده ماندم تا لحظه لحظه، و دمبدم جان بکنم.

چه روزها که با مادران عزیز از دست داده دیگر نشستیم و بیاد عزیزانمان گریه کردیم... و چه شبها که تا سر زدن سپیده، همه با هم بیدار ماندیم و از خاطرات اندوهبارمان گفتیم. همه‌ی ما مادران داغدار به امید نابودی این رژیم نفس می‌کشیم و ثانیه‌ها را می‌شمیریم آخر چگونه می‌شود خون‌های ریخته

شده را فراموش کرد؟ آدمهایی که امروز برای تطهیر اینها نطق می‌کنند و اطلاعاتیه می‌دهند از ما مادران دریدر و پریشان خجالت نمی‌کشند؟

«سه»

می‌گوید: آقای وزیر فرهنگ که از وحشت خشم مردم به داخل سالن «خانه مردم استکھلم» گریخت، ملتزمانش ناچار به توقف شدند. یک آقای لاغر دوربین بدست و سه برادر ریش و پشم‌دار که سعی می‌کردند خونسردی‌شان را حفظ کنند. زنی از معترضان گریبان یکی از برادران را گرفت که: مزدور خجالت نمی‌کشی؟ برادرانم را کشتید... تمام تنم زیر شکنجه‌های شما تکه تکه پاره شده با چه رویی به این کنفرانسها می‌آئید؟ و برادر مربوطه که خون‌خونش را می‌خورد اما خشمش را قورت می‌داد به آرامی گفت، این حرفها مال بیست سال پیش بود. گذشته‌ها گذشته. که زن معطل نکرد و یک سیلی جانانه به گوش او نواخت و برادر پاسدار که همیشه زده بود و نخورده بود یادش رفت که در کجاست، برآشفته و خشمگین دستش را عقب برد و جلو آورد و با مشت به دماغ زن کوبید که خون فواره زد. دخالت پلیس به همه‌ی این اتفاقات پایان داد و مرد از معرکه گریخت.

می‌گوید: پلیس از زن خواست که از دست پاسدار ملتزم رکاب وزیر شکایت کند اما زن نپذیرفت و به پلیس که از این بخشش، حیران مانده بود و می‌پرسید «چرا نه، حق با شماست» جواب داده بود: اگر شکایت کنم باید نام فامیلم را بگویم و آنوقت آنها برادر کوچکم را که در زندانست می‌کشند و در آن وضعیت و در میان آن همه همه و هیاهو هیچکس فرصت نیافت که به این سئوالات پلیس که حاج و واج مانده بود پاسخ دهد که: مگر اوضاع بهتر نشده... مگر وضع عوض نشده... مگر هنوز هم می‌کشند؟

«چهار»

با اینهمه مهمترین جرم این رژیم پرپر کردن گل‌های یاس مردم نیست، خمیر کردن کتاب «عطر یاس» یک نویسنده‌ی نازک دل است که اگر روزی،

روزگاری، مجرم بودن این آقایان را بپذیرد و به تشکیل دادگاهی برای محاکمه اینان رضایت دهد به خاطر «عطر یاس» خودش است نه گلهای یاس پرپر مردم!

یکشنبه دهم ماه مه سال نودوهشت، استکهلم

نشینند و زاینند «البته» شیوان نرا!

«به بهانه کنفرانس بنیاد پژوهش‌های زنان در واشنگتن»

«یک»

چشمپایش را تنگ می‌کند و دهانش را گشاد و مدام به طعنه می‌گوید: همیتقدر آزادی بسشان است. آزاد نشده جهان را آباد کرده‌اند. بیشتر از این چه می‌خواهند؟ مرد اسب راهوار بدهکارست و این جنس دوم طلبکار تاریخی. چه می‌خواهند دیگر. فمینیسم دیگر چه صیغه‌ای است که اسلامی یا غیراسلامی داشته باشد؟ همزمان که این تب تند بالا می‌گیرد خانواده‌ها از هم می‌پاشند و بچه‌ها حیران و سرگردان، میان این مشکلات فمینیستی دست و پا می‌زنند. همه‌ی مشکلات دنیا تمام شده است و فقط مسئله زنان مانده است که مرتب سمینار پشت سمینار که: حل این مشکلات به طریق اسلامی مؤثرترست یا به روش غیر اسلامی. اگر زن در خانه‌ی خودش درست عمل کند دیگر نیازی به این کنفرانسها و سمینارها نیست. مگر مادران ما به کنفرانس می‌رفته‌اند که هر کدام ده، دوازده بچه را سر و سامان بخشیده‌اند و تحصیلکرده و شسته و رفته تحویل جامعه داده‌اند. این حرفها و این جلسات فقط ایجاد تنش می‌کند، به اختلافات خانواده‌ها دامن می‌زند و زنان را در رویای یک زندگی خیالی و دور از دسترس فرو می‌برد و از واقعیتها دور نگه می‌دارد.

این اشتباه محض است که شما خیال کنید زنان از کارهای خانگی رنج می‌برند. اگر آشپزخانه را از خانمها بگیرند واقعاً احساس کمبود می‌کنند! کتاب که نمی‌خوانند اگر این سرگرمی را نداشته باشند چه کاری غیر از نشستن جلوی تلویزیون دارند. بنظر شما دیدن سریالهای مبتذل امریکایی از رفت و روب و شست و شوی و پختن غذا مفیدتر است؟ چه جذابیتی در این سریالها وجود دارد که زنها ساعتها می‌خکوب می‌شوند و اگر خانه هم آتش بگیرد از جایشان تکان نمی‌خورند؟ چه نعمتی از مادر بودن بالاترست؟ چه سعادت‌ی بالاتر از داشتن فرزندان خوب، زندگی زناشویی خوب و شوهر خوب؟

آقای محترم تحصیلکرده همه‌ی این داستان‌ها را برای این سر هم می‌کند که یکی از دوستان بروشور کنفرانس بنیاد پژوهشهای زنان را به خانم ایشان داده است.

می‌گوید: اگر بخواهد برود می‌تواند! ما در نهایت دمکراسی و آزادی زندگی می‌کنیم، اما این کارها مال خانم‌های سیری است که ژست مردانه می‌گیرند و هی سیگار پشت سیگار، و حرفهای گنده گنده که یعنی ما هم هستیم، غافل از آنکه آنها هستند، خیلی هم ارزش دارند و ما مردها برایشان احترام قلبی قائلیم اما می‌خواهیم این چند صباح عمر را به آسایش و آرامش بگذرانیم. خودتان می‌دانید که اگر یک روز زن در خانه نباشد نظم زندگی بهم می‌خورد، زن رکن اصلی خانه است، خودش قدر خودش را نمی‌داند و از اهمیتی که دارد آگاه نیست، زن فقط به خاطر زن بودن گوهر والایی است و این «ایسم»ها چیزی به او اضافه نمی‌کند.

((دو))

کوچک بودم و نمی‌فهمیدم یعنی چه که: «دختر فلانی دختر نیست». هر جا که می‌رفتیم، در هر مهمانی، حرف از دختر فلانی بود که دختر نبود و همه‌ی زنان مهمان با بغضی در گلو و اشکی در چشم، برای مادر دختری که دختر نبود دل می‌سوزاندند و از بدبختی و روزگار سیاه شده‌ی دختر حرف می‌زدند و عده‌ای هم با نفرت می‌گفتند: چشمش کور و دندش نرم. آنوقت که جیک جیک مستانش بود... فکر زمستانش بود؟...

و ما کوچکترها در صحبت‌های کودکانه‌مان از هم می‌پرسیدیم که چطور یک دختر هم می‌تواند دختر باشد و هم نباشد و انگار که جوک خنده‌داری شنیده باشیم از این حرف بی‌معنی از خنده‌غش و ریه می‌رفتیم. سالها پس از آن، در آخرین سال دبستان و پس از گرفتن تصدیق ششم ابتدایی، در دفتر یادبودی که مد و رسم آن روزگاران بود وقتی مدیر مدرسه برایم نوشت:

«دامن پاک دختران توده‌ی برفی را ماند که در اثر کمترین لغزشی لکه‌دار می‌شود مترصد باشید که این لکه بر دامن پاکتان ننشیند» و من چیزی از

آن سر در نیاوردم و از خاله‌ام که یکی از اولین دختران شهر بود که زیر ابرویش را بر می‌داشت پرسیدم به خنده گفت: «یعنی خر رنگ کن. اگر این مزخرفات را یاد بگیری ول معطلی!» اما وقتی خانم سالخورده‌ای از فامیل دفتر یادبودم را خواند از متانت و نجابت مدیر مدرسه که دختر سی ساله‌ای بود و آن زمانها پیر دختر نامیده می‌شد تعریف بسیار کرد و چند بار زیر لب گفت: خدا پیرت کند، خیر ببینی دختر که از این پندها به دختران مردم می‌دهی! در سالهای اردو، گردش علمی و پیشاهنگی هم وقتی شبها همه دور آتش می‌نشستیم و بساط رقص و آواز بود، پس از خواندن سرودهای کسالت آور ملی و پرچم و «بر شود نام ز علم و فرهنگ»، جلسه که خودمانی‌تر می‌شد همه با هم دم می‌گرفتیم که:

دخترهای ایرونی نجیب تراشون... آدم می‌میره براشون

دخترهای گیلانی با اون چشاشون... آدم می‌میره براشون

دخترهای آبادان با نمکهاشون... آدم می‌میره براشون

دخترهای شیرازی با لیموهاشون... آدم می‌میره براشون

دخترهای کرمونی اون سبزه‌هاشون... آدم می‌میره براشون

دخترهای ساروی با ناز و اداشون... آدم می‌میره براشون

دخترهای اصفهون با لهجه‌هاشون... آدم می‌میره براشون

دخترهای تبریزی با قد و بالاشون... آدم می‌میره براشون

دخترهای بلوچ با مژه‌هاشون... آدم می‌میره براشون

دخترهای کرمانشاه با باسن‌هاشون... آدم می‌میره براشون

و الا آخر... و هر وقت نام یکی از شهرها می‌آمد دختری از همان شهر بلند می‌شد و قری به کمرش می‌داد و این قصه تکرار می‌شد تا شب به پایان می‌رسید. هرگز نشنیده بودم که کسی از عقل و درایت دختری حرف بزند. همیشه چه در گفتگو و چه در شعر و آواز، یا حرف از اعضای بدن زن بود و یا از خانه‌داری و نجابتش و البته در تمام این سالها در هنگام پریدن حتا از یک جوی کوچک، همه محله فریاد می‌زدند که: دختر نپر بیچاره می‌شوی... سرمایه‌ات از دست می‌رود و چون در خانه‌ی ما به لطف بینش

پدرم و آزادگی مادرم هرگز حرفی از سرمایه‌ای که هنگام پریدن از جوی آب، بباد می‌رفت نشنیده بودم نمی‌دانستم این گوهر گرانبها که در اثر کوچکترین لغزش لکه‌دار می‌شود چیست اما همیشه در ته دلم احساس شادی می‌کردم که بالاخره یک چیز گرانتقیمت هست که برادرانم از داشتن آن محرومند!

«سه»

صبح زود یک روز سرد زمستانی زنگ در خانه‌مان به صدا در آمد. خیر آمد که مشدی جمال باغبان است. در اتاق نشیمن در حال خوردن صبحانه بودیم که او وارد شد. پدرم پرسید اگر حرفی هست که در حضور ما گفتنش صلاح نیست به اتاق دیگری بروند اما او خنده‌ی ریزی کرد و گفت: سر و رازی در کار نیست امر خیر است. و مادرم که گوشه‌هایش تیز شده بود با نگرانی گفت:

امر خیر یعنی عروسی... بچه‌های تو که همه کوچک هستند... که «مشدی جمال» به اعتراض گفت: خانم جان زمستان که سر بشود فاطمه دوازده ساله می‌شود. و مادرم از جا پرید که: این بچه هنوز سر و سینه ندارد. که مشدی جمال تر و فرزند گفت: اختیار دارید خانم جان، دو سالی است که از «سرشویی» اش گذشته است. و پدرم با صدای بلند به او توپید: خجالت بکش... می‌خواهی برای خرج وافورت دختره را بفروشی؟

هر چه پدر و مادرم گفتند او در سکوت شنید و لب از لب باز نکرد. تصمیمش را گرفته بود و مشورتش با پدرم یک احترام ظاهری و خشک و خالی بود. فاطمه‌ی کوچک اندام و ضعیف - همبازی سالهای کودکی من - به مبلغ دو هزار تومان به سنگ‌تراش سی و سه ساله‌ای فروخته شد. شب عروسی همه پشت در حجله ایستاده بودند تا دستمال آغشته به خون را ببینند و مطمئن از دختر بودن فاطمه، با خیال راحت، به خانه‌هایشان بروند که داماد قوی هیکل و نتراشیده نخراشیده، با عصبانیت در را بهم زد و بیرون آمد. همه به داخل اتاق سرک کشیدیم، فاطمه روی تشکی که وسط اتاق پهن کرده بودند بیهوش و پریده رنگ، دراز به دراز افتاده بود. تلاش خاله خانجایی‌ها

برای بند آوردن خونریزی به جایی نرسید. صبح شب زفاف، عروس در بیمارستان بستری شد و پس از هفته‌ای به خانه آمد با این شرط که در مدت معالجه، شوهر، دندان روی جگر بگذارد و با او هم‌خوابه نشود که این سرکوفت و خفت تا روزی که من فاطمه را می‌دیدم با او بود. مرد دو هزار تومانش را طلب می‌کرد به این بهانه که زنی که طاقت یک هم‌خوابگی را نداشته باشد به یک تومان هم نمی‌ارزد و باغبان که خونبهای دخترش را دود کرده بود و به آسمان فرستاده بود مرتب دخترش را نصیحت می‌کرد که یک جور با شوهرش کنار بیاید و او را راضی نگهدارد!

سالها بعد وقتی که من به دانشکده می‌رفتم و سرگرم درس و مشق بودم، شش بچه‌ی قد و نیم‌قد دور فاطمه‌ی بیست و سه ساله می‌چرخیدند، دور مادری که مدام خونریزی داشت و از درد رحم می‌نالید و با این حال کارگر خانه‌ی مردم بود.

«چهار»

موهایش را می‌کشیدند و به قصد کشت کتکش می‌زدند. مادر دستهای دخترک را گرفته بود و پدر و برادران، با مشت و لگد به جانش افتاده بودند. در کوچه پرنده پر نمی‌زد اما روی بامها و پشت پنجره‌ها پر از زنان و مردان کنجکاو بود که سرک می‌کشیدند تا بهتر ببینند و بهتر بشنوند. فریاد دلخراش دخترک لحظه‌ای قطع نمی‌شد. زنی که رویش را محکم گرفته بود و فقط چشمهایش از زیر چادر پیدا بود فریاد زد: نامسلمانها ولش کنید. یک مرد پیدا نمی‌شود که به داد این بچه برسد؟

صدا از کسی برنخواست. دقیقی بعد دوباره صدای زن بلند شد: توی این کوچه یک مسلمان پیدا نمی‌شود که جان این دختر را نجات دهد؟

سکوت بود و تنها صدا، صدای ناله‌ی دخترک که ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. چند روز بعد رعنا در اثر ضربات وارده جان سپرد. او به هنگام مرگ شانزده سال داشت و جرم او ملاقات یک پسر همسن و سال بود. ... دیدار ساده‌ی یار، بی‌بوس و کنار - خوشبختانه! با کمک و مساعدت قوانین

موجود، همه‌ی موانع از سر راه قاتلان برداشته شد و در این قتل غرورآفرین که به خاطر دفاع از ناموس و شرف انجام گرفته بود کسی مجرم شناخته نشد.

«پنج»

راستش وقتی در روزنامه‌ها از قول یک مقام مسئول شهر خلخال، خواندم که ایشان در روز معلم به جای تبریک و تجلیل از مقام معلم در جمع زنان زحمتکش فرهنگی گفت: «عامل فساد در جامعه ما زنان هستند و جای آنها در جهنم است، چون آنها هستند که نمی‌گذارند فرزندانشان در سن بلوغ ازدواج کنند.» زیاد تعجب نکردم و جا نخوردم. طی این چند سال آنقدر مسئولان امور درباره‌ی مفاسد اخلاقی زنان، نطق و خطابه و سخنرانی کرده‌اند و آنقدر داستان و حدیث نوشته‌اند که دیگر گوش و چشم از این حرفها پر است. سالها پیش وقتی در روزنامه‌ای سئوالات کنکور سال هشتاد و سه را می‌خواندم به سؤال بی‌ربطی برخورددم که هنوز جواب درستی برای آن نیافته‌ام. این سؤال عجیب، برای بخت برگشتگانی طرح شد که در کنکور پذیرش معلم در کرمانشاه شرکت کرده بودند و بدینگونه بود:

«از چهار جواب زیر یکی درست است. جواب درست را با علامت ضربدر مشخص کنید.

بهترین زنان از نظر پیغمبر اکرم چه کسانی هستند؟

۱- «خضراالدین» یعنی زنهایی که مثل سبزه زارها با طراوتند!

۲- مهربان به شوهر، بچه‌زا، کم مهریه!

۳- خوش بیان، کوتاه قد، کم سن و جوان!

۴- مهربان، کم حرف، راستگو، بلند قد!

سال نکوی فرمایشات مقام مسئول شهر خلخال از بهار اینگونه سئوالات پیدا بود. بعد از آن همه جنایت که از اولین روز حکومت رژیم اسلامی در حق همه‌ی زحمتکشان به ویژه زنان روا شد، می‌شد چنین روزهایی را حدس زد پس جای تعجب نباید باشد اگر حتا بعد از معجزه‌ی دوم خرداد!! از قول فرماندهی قرارگاه سیدالشهدا بخوانیم که: «آموزش سی و شش هزار و هشت

صد بسیجی، در دوره‌های امر به معروف و نهی از منکر به پایان رسید، و این که این عده به اضافه کسانی که از سال هفتاد و یک تا کنون تعلیم دیده‌اند هفت صد و چهل هزار نفر می‌شوند که قرار هست به عنوان ناصحین و ضابطین امر به معروف و نهی از منکر به شهرستانها اعزام شوند و البته این مأموران طبق گفته‌ی فرمانده، دیگر هیچ دختری را به جرم بدحجابی یا کم حجابی، به زندان نمی‌برند، بلکه آنها را سوار ماشینهای گشت می‌کنند، به اداره مربوطه می‌برند و در آنجا چند روزی آنها را نصیحت می‌کنند و وقتی نصایح تمام شد دوباره این خواهران عزیز را سر خانه و زندگیشان بر می‌گردانند!

توجه کنید که بعد از انقلاب دوم، دیگر اسم پرتاب شدن به داخل ماشین گشت برادران ثارالله و خواهران زینب، دستگیری نیست. اسم اداره جات مربوطه هم دیگر زندان نیست. مدت زمانی هم که بانوان محترم جهت نصیحت و ارشاد نزد ناصحین و ضابطین می‌مانند زندانی نیستند. بل که به یک گردش علمی می‌روند که از طرف بسیجی‌های دوره دیده ترتیب داده شده و تازه اجازه دارند که ترانه‌ی عاشقانه‌ی انجزه انجزه را هم زیر لب زمزمه کنند!

«شش»

قرار بود که ما آن دختران لوس و ملوسی باشیم که یواش یواش به بازی می‌روند، دست به گلها نمی‌زنند و می‌دانند که: «هر که به گل دست بزنه... شاپره نیشش می‌زنه».

قرار بود که ما کنج خانه بنشینیم و در انتظار مردی باشیم که فرشته‌ی نجات ما بشود، از راه برسد و ما را از تنهایی و غم و بدبختی برهاند و با بردن ما به خانه‌ی بخت، درهای شادی و امید و خوشبختی را برویمان بگشاید. قرار بود که تنها هنرمان زائیدن شیران نر باشد.

قرار بود که زنده بگور کردن نوزادان دختر را به سکوت برگزار کنیم و اگر «زیانم لال، زیانم لال، خدای نکرده» دختر زائیدیم از بدو تولد، آداب و سنن گذشتگان را به او بیاموزیم و مراقب باشیم که دست از پا خطا نکند.

نجیب و متین و سر براه و حرف شنو تربیتش. کنیم. به او بیاموزیم تا آنجا که ممکنست از خانه بیرون نرود و اگر رفت از جوی آب نپرد و همیشه در همه حال مواظب سرمایه‌اش باشد که بدبخت و بیچاره نشود و بجای آموختن، دیدن و شنیدن، چهار چشمی مراقب گوهر گرانبهایش باشد که مبادا به مجرد کمترین لغزشی آن لکه‌ای که نباید بر دامن پاکش بنشیند... قرار بود که دختران یازده ساله مان را با جواز قانونی ازدواج اسلامی به مردان پیر تقدیم کنیم، تا آنها در بستری از خون با دختران نابالغ هم‌خوابه شوند... قرار بود که با دقت، پالان دختران مان را کنترل کنیم که کج نشود و اگر روزی یکی از آنها پالانش کج شد با وظیفه‌ی شرعی و دینی، متخلفان را دست بسته به صالحین و مصلحین جامعه بسپاریم. قرار بود دخترانمان را از مفاسد اخلاقی بترسانیم، از مردان بترسانیم، از عشق بترسانیم و شبانه روز به آنها یادآور شویم که ما نه شرقی هستیم و نه غربی و در جامعه‌ی مدنی، اسلامی - ما، توهین، تحقیر، شلاق، سنگسار و قتل‌های ناموسی کماکان به قوت خود باقی است و تا هنوز... ادامه دارد.

اما ما زیر قولمان زدیم و دختران خلفی از کار در نیامدیم، چرا که خواهران ما در آنسوی مرز با همه‌ی توانشان گلوی یک حکومت زن‌ستیز را گرفته‌اند و در پنجه‌های توانایشان می‌فشارند و هر روز بیشتر از روز پیش عرصه را بر ناصحین و ضابطین، تنگ می‌کنند و ما نیز در اینسوی جهان در کاریم تا خواب کارگزاران دولت جهل و خرافه را آشفته‌تر سازیم.

ما این قرارها را بر نتافتیم و جنگ با قوانین ارتجاعی و ضد زن را در دستور کار خویش قرار دادیم و هم از این روست که زنان تبعیدی با سازمان دادن کنفرانس‌ها، سمینارها، نشست‌ها و سخنرانی‌ها، با همه‌ی توان می‌کوشند تا در بر هم زدن قراردادهای کهنه و قرون وسطایی سهمی به‌سزا داشته باشند. آنها که در این کارزار ایستاده‌اند می‌دانند که برای برگزاری هر کدام از این جلسات، خون دلها خورده می‌شود و پشت پرده‌ی هر میکروفونی که در اختیار سخنرانی قرار می‌گیرد، چندین نفر، ماه‌ها، به کار گل مشغولند. با این همه نقد کمی و کاستی این گونه اجتماعات، وظیفه‌ی همه‌ی

شرکت کنندگان است و باید به همه فرصت داده شود که آزادانه به نقد و بررسی نظرها بپردازند و چیزی یا کسی مانعشان نشود.

در کنفرانس بنیاد که سال گذشته در پاریس برگزار شد یکی از مسئولان، آشکارا به مخالفان نظر خود اجازه صحبت نمی‌داد و خیلی از دست‌های بالا رفته را نادیده می‌گرفت. وقتی به من وقت داد و من در اعتراض به این عمل گفتم که نوبت من نیست و من وقتم را به کسی می‌دهم که دقایقی است انگشتش در هوا چرخ می‌خورد ایشان به تندمی گفت: حالا که اینطور است به شما هم وقت نمی‌دهم و در کمال خونسردی به کار خویش ادامه داد. آن روز دوستی از واشنگتن که شاهد ماجرا بود به صدای بلند طوری که همه بشنوند هشدار داد که: «مسئولان تصمیم می‌گیرند» و این که «سال دیگر در شهر ما از این خبرها نیست، ما اجازه‌ی این شلوغ‌بازی‌ها را به کسی نمی‌دهیم.» که البته من این را شوخی انگاشتم و به جد نگرفتم چرا که هنوز مهربانی‌ها و مهمان‌نوازی‌های زنان ایرانی مقیم واشنگتن را بیاد دارم و روزهای خوب و پرباری را که سال پیش در کنار این دوستان داشتم از یاد نبرده‌ام. با این همه ذکر این نکته را ضروری می‌دانم که زنان شرکت کننده در اینگونه جلسات، همه ساله با وجود وضع بد مالی به شوق دیدار یکدیگر از نقاط مختلف جهان گرد هم جمع می‌شوند تا در نهایت آزادی ببینند و بگویند و بشنوند و صد البته که باید به آنها وقت و فرصت کافی داده شود تا به دور از تنش‌ها و ناشکیبایی‌ها به بحث و تبادل نظر بپردازند.

در پایان به زنان مبارز مقیم واشنگتن، برگزار کنندگان کنفرانس امسال «خسته نباشید» می‌گویم و آرزو می‌کنم که کنفرانس امسال، با بهره‌گیری از تجربه سال پیش بدور از پیشداوری‌ها، کج‌اندیشی‌ها و در نهایت صبر و حوصله انجام گیرد.

یکشنبه چهاردهم ماه یونی سال نودوهشت، استکهلم

آقای خردمند سیگاری روشن می‌کند، پک محکمی به آن میزند، نگاهش را به دور دستها می‌دوزد و در همان حال همه‌ی «خرد»ش را یک جا بروی من شلیک می‌کند.

می‌گوید: خردگرایی و تعقل، لازمه‌ی هر حرکت و جنبشی است. احساسات انسانی ارزشمند است اما به کار نمی‌آید. امر مبارزه را تنها با سلاح علم و انتقاد می‌توان به پیش برد.

دور و بری‌های آقای خردمند، سرشان را به علامت تأیید تکان می‌دهند. آقای خردمند می‌گوید: درست است که رژیم ایران یک رژیم واپسگرا، عقب‌مانده و قرون وسطایی است اما نحوه‌ی مقابله با آن هرج و مرج نیست. دور و بری‌های آقای خردمند در سکوت تخمه می‌شکنند.

آقای خردمند می‌گوید: همه می‌دانند که من یک سوسیالیست تمام عیارم و یک قدم هم از این «ایسم» عقب‌تر نمی‌روم. من همه‌ی زندگیم را صرف مبارزه کرده‌ام، بیانییه صادر کرده‌ام، شعر و قصه و مقاله و نقد نوشته‌ام، از حقوق بشر دفاع کرده‌ام، شکنجه شده‌ام و...

دور و بری‌های آقای خردمند به طرف میز پر از اطعمه و اشربه هجوم می‌برند.

آقای خردمند می‌گوید: همه‌ی زندگی من در راه مردم و آزادی گذشته است. من از چیزی یا کسی باکی ندارم و آنچه می‌گویم واقعیتی است که به آن رسیده‌ام.

دور و بری‌های آقای خردمند ضمن حمله به غذاهای دست پخت خانم خردمند، کله می‌جنبانند.

خود آقای خردمند لب به غذا نمی‌زند. منم از خیر شام و شراب می‌گذرم و به عنوان تنها شنونده‌ی فرمایشات ایشان، بر صندلی می‌خکوب می‌شوم.

آقای خردمند می‌گوید: شما شاعرید... شعرتان را بگوئید، تصادفاً خوب

می‌نویسید!! هم شعر، هم داستان! لزومی ندارد که حتماً در امر سیاست دخالت کنید. سخت جانی شما و همفکران‌تان بیهوده است. خودتان را خراب می‌کنید. سالهاست که روحانیت به شکل منسجم و یکپارچه وجود ندارد. ساده‌ترین و عملی‌ترین راه، نفوذ به درون این جناح‌هاست. باور نمی‌کنید که می‌شود اینها را از درون متلاشی کرد؟

همسر آقای خردمند بشقابی پر از غذاهای گوناگون به ایشان تعارف می‌کند و همزمان گوشه‌ی چشمی به من می‌اندازد و با لحنی کشار می‌گوید:

— اوا... خاک عالم... شما چرا غذا نمی‌خورید؟

آقای خردمند می‌گوید: به منافع مردم فکر کنید. منافع آنها را فدای منافع گروهی نکنید. دوره‌ی گروه‌گرایی گذشته است. اعتصاب غذا و این حرفها بی‌معنی و بچگانه است. بگذارید آقای خاتمی بروند به جهان بگویند که ما ملتی هستیم که زیر بار زور نمی‌رویم! چه مانعی دارد که ایشان به اقصا نقاط جهان بروند و برای کشور ما کسب آبرو کنند؟

شما با ترقیبات مملکت مخالفید؟ می‌خواهید جنگ داخلی در بگیرد؟ خیال نکنید که اینها به سادگی می‌روند. می‌خواهید تا آخرین نفر را بکشند؟ معنی تاکتیک را نمی‌دانید؟

دور و بری‌های آقای خردمند بر می‌گردند و چنان سرزنش‌بار به من چشم می‌دوزند که من آرزو می‌کنم زمین باز شود و مرا ببلعد!

آقای خردمند تکه‌ای از کباب برگ را فرو می‌دهد و لیوانی دوغ بدرقه‌ی راه آن می‌کند و سپس به طرف من خم می‌شود و انگار که می‌خواهد رازی را با من در میان گذارد نجواکنان می‌گوید: وقتی سن آدم بالا می‌رود احساسات فروکش می‌کند و منطق جای آن را می‌گیرد. تظاهرات و اعتصاب و اکسیون و تحصن و سرنگون باد، کار جوانان است. آدمهایی مثل من و شما باید کمی سنگین‌تر و محترمانه‌تر عمل کنند... رفتار ما باید سرمشق آیندگان شود... دوره‌ی این بازی‌ها گذشته است... دوره‌ی تجدد و تمدن است... دوره‌ی گفتگو و تبادل نظر است... مردم برای نویسندگانی که افکار جوانانه

دارند تره هم خورد نمی‌کنند!

دور و بری‌های آقای خردمند در حال ترک میز شام حرفهای ایشان را تصدیق می‌کنند. آقای خردمند می‌گوید: در همه جای جهان گرسنگی هست، فقر هست، بیکاری هست، زندان و شکنجه و کشتار هست...

خانم خردمند پا برهنه وسط حرف ایشان می‌دود که: عزیز جان، غذا یخ کرد. و در حالی که به من با غضب نگاه می‌کند خطاب به ایشان ادامه می‌دهد که: همه‌ی زندگیت شده مردم... همه‌اش مبارزه... نه خواب داری، نه خوراک، و نه به من و بچه‌ها می‌رسی.

دور و بری‌های آقای خردمند، مشعوف و سر حال از دستپخت خانم خردمند و نمک‌گیر همیشگی الطاف این زوج، به من چشم غره می‌روند. در یک لحظه‌ی غفلت آقای خردمند و نمک‌پرورده‌های‌شان، من رشته‌ی کلام را از دست ایشان می‌ربایم و به صدا در می‌آیم.

می‌گویم: مبارزه، کارمندی دولت نیست که بازنشستگی داشته باشد و صد البته تعطیلی بر نمی‌دارد.

می‌گویم: مگر چیزی عوض شده است که باید شیوه‌ی مبارزه عوض شود؟ یک باندهای جنایتکار مردم را به سیخ و میخ کشیده‌اند و روز بروز هارتر و درنده‌تر می‌شوند.

می‌گویم: خردگرایی کار آسانی است به شرط آن که بیمارستان در ده قدمی‌ات باشد و کودکت از یک تب ساده نمیرد.

می‌گویم: صبر و شکیبایی کار آسانی است به شرط آن که نوجوانت را جلوی چشمانت به گلوله نبنند.

می‌گویم: موعظه کار آسانی است به شرط آن که مجبور نباشی برای نان شب فرزندان شبانه روز بدوی و جان بکنی.

می‌گویم: تعقل آسان است به شرط آن که در گوشه‌هایت پنبه بگذاری و چشمه‌هایت را بروی هر چه فاجعه و جنایت ببندی و زبان بریده به کنجی بنشینی.

می‌گویم: ساده فکری است اگر که گمان کنید رقابت دولت‌های آلمان و

ایتالیا و فرانسه در دعوت از آقای خاتمی جهت کسب احترام و آبروی ملت ایران است و در این خود فریبی، شما تنها نیستید هم‌نظران بسیاری دارید. همه‌ی آدمهای خسته از پیکار و بی‌عمل طرفداران پر و پا قرص نظریه‌ی شما هستند.

می‌گویم: ایشان می‌رود که به نمایندگی از طرف یک نظام غارتگر آخرین قطره‌های نفت را بفروشد و خیال همه را راحت کند. می‌رود که به دار و ندار ملتی چوب حراج بزند.

می‌گویم: شما خردمندان، به رفتار خردمندانه‌ی خود ادامه دهید اما بگذارید که ما هم کار خودمان را بکنیم. مگر نمی‌گوئید جامعه‌ی چند صدایی... بگذارید ما هم باشیم و صدایی داشته باشیم... شما که صاحب خرد و عقل کل هستید بگذارید ما بی‌خردان نیز حرفمان را بزنیم.

ترس و وحشت شما از چیست؟ آیا واقعیت پنهان در گفتار و نوشتارمان شما را دچار عذاب وجدان می‌کند؟

پالتویم را بر می‌دارم و گرسنه و تشنه به کوچه می‌زنم، هنگام عبور از زیر پنجره‌ی باز خانه‌ی آقای خردمند، صدای دور و بری‌هایشان را می‌شنوم که:

چه نمک‌شناس!!

دوشنبه هشتم فوریه سال نودونه، استکهلم

«عزیزتر ز جان احمد، دویدن تو با پا نیست
به پای شعر می‌پویی، مگو که پای پویا نیست
بمان که دفتر ما را هنوز خط عنوانی
کسی که با تو دارد دل، به هیچ دیده تنها نیست»
«سیمین بهبهانی»

«من بامدادم، شهروندی با اندام و هوشی متوسط، نسبم با یک حلقه، به
آوارگان کابل می‌پیوندد. نام کوچکم عربی‌ست، نام قبیله‌ام ترکی، کنیتم
پارسی. نام قبیله‌نیم، شرمسار تاریخ است، و نام کوچکم را دوست نمی‌دارم.»
احمد شاملو خویش را در بخشی از «جدال با خاموشی» چنین تصویر
می‌کند.

بسیار جوان با شعرهایش آشنا شدم. اول که خواندم نفهمیدم. دوباره که
خواندم کمی فهمیدم و سه باره که خواندم گمان کردم که فهمیده‌ام. چه
«نفهمیده» و چه «کمی فهمیده» و چه «به گمان فهمیده» از خواندن کلماتی
که او شعرش می‌نامید و من هنوز در فرق آن با «نثر» درمانده بودم پر از
شور زندگی می‌شدم. پیش از او «نیما» را نخوانده بودم و هم او نیمای
مازندرانی را به من مازندرانی نشان داد و مرا از نیمه‌راه «دوبیتی» و «غزل»
و «قصیده» به راه او کشاند.

جوان که شدم و به تهران که کوچ کردم اینجا و آنجا دیدمش. زیبا بود با
قد و قامتی استوار و صدایی آهنگین و پر طنین که به شعرش جلوه‌ای دو
صد چندان می‌بخشید و اما عبوس و شاید تلخ به نظر می‌رسید. مرا
ترساند. با مرور شعرش در ذهنم، دلش را می‌دیدم که بسان کودکی آزاد در
کوچه پس‌کوچه‌های شهر قدم می‌زند:

«من برای روسپیان و برهنگان می‌نویسم / برای مسلولین و
خاکسترنشینان / برای آنان که دیگر به آسمان امید ندارند. / استادان خشم

من، / ای استادان درد کشیده‌ی خشم! / من از برج تاریک اشعار شبانه
می‌آیم و در کوچه‌های پرنفس قیام / فریاد می‌زنم.»
شعر او دریچه‌ی من شد بروی جهانی پر منظره و تماشایی. درختان، اسبان،
کودکان، زنان، روسپیان، مهر و شفقت و گاه بیزاری و نفرت، مناظر این جهان
بی‌قانون بودند.

دوستش نداشتم آنگاه که می‌دیدم شهر خالی‌ست و او می‌تواند دستی باشد
و از پرده برون آید و کاری بکند، و نمی‌کند، می‌تواند بگوید و نمی‌گوید.
چنین می‌پنداشتم که او هم اینک باید به پای جان، به میدان بیاید و بگوید
آن چیزی را که در اندیشه‌ی من و ما می‌گذرد و او نمی‌گفت. لج می‌کرد و
چیز دیگری می‌گفت و من متحیر و درمانده می‌ماندم و در او به شک و
تردید می‌نگریستم.»

«نه امیدی ... چه امیدی؟ به خدا حیف امید ...

نه چراغی ... چه چراغی؟ چیز خوبی می‌شه دید؟»

راستی چرا باید از امید می‌نوشت وقتی امیدی نبود و از دست چراغ نیز
کاری بر نمی‌آمد.

شاعر من بود و امتداد رؤیاهای شیرینم وقتی که می‌نوشت:

«نه! هرگز شب را باور نکرده‌ام / چرا که در فراسوی دهلیزش / به امید
دریچه‌ای / دل بسته بودم.»

و ادامه‌ی کابوس تلخ بود وقتی که می‌سرود:

«آدم‌ها من دیگه حوصله ندارم

به خوب امید و از بد گله ندارم

گر چه از دیگران فاصله ندارم

کاری با کار این قافله ندارم»

و اگر چه برای او جامه‌ی قهرمانی یا اسطوره‌ای و یا قدیسی ندوخته بودم
اما گمان می‌کردم که شاملو باید همیشه حوصله داشته باشد و حتماً هم

کاری به کار این قافله داشته باشد.

وقتی حمیدی شاعر را به دار شعر خویش آویخت مایوسانه نقش خویش بر آب دیدم. شاعری چون او که در سروده‌هایش از بخشش، عشق، فروتنی و ایثار سخن می‌گفت چگونه می‌توانست شاعر دیگری را _ حتا _ در شعرش به دار بیاویزد؟ انگار که خریده بودمش، در خلوتم به او خط می‌دادم: نه نه... تو نباید حتا در شعرت از دار سخن بگویی! و آنگاه که مخالف من می‌گفت به او خشم می‌گرفتم. جوان بودم و گمان می‌کردم که شاعر باید یک خط مستقیم را بگیرد و بدون افت و خیز برود. مدتها شعرش را نخواندم و تصمیم گرفتم که دیگر نخوانم! اما او بیخبر از تصمیم من و بی‌اعتناء به رهنمودهای من شتابان به راه خویش می‌رفت!! به دره می‌افتاد، برمی‌خاست و دوباره به قلّه می‌رسید. می‌افتاد و بر می‌خاست و ادامه می‌داد و حسن او در آن بود که از پای نمی‌افتاد و در نمی‌ماند و در برابر آنان که باید، می‌ایستاد با آتشفشان خشم کلامش. و آنگاه که نمی‌توانست، خاموشی را بر می‌گزید و این خاموشی و سکوت او مرا به شدت نگران می‌کرد مبادا که... و اما وقتی دلیل سکوتش را در سروده‌ای می‌نوشت آرام می‌یافتم و دوباره با شعرش آشتی می‌کردم.

«تو می‌باید خامشی بگزینی
به جز دروغت اگر پیامی
نمی‌تواند بود،
اما اگر ت مجال آن هست
که به آزادی ناله‌ای کنی
فریادی در افکن
و جانت را به تمامی
پشتوانه‌ی پرتاب آن کن!»

سرم که بالاتر رفت، شاعرتر و عاقل‌تر شدم و منطق جای احساسات خام جوانی را گرفت. پذیرفتم که شاعر اگر چه برای مردم می‌نویسد اما به دلخواه

یا به دستور آنان نمی‌سراید، و گر نه اگر قرار باشد که به هر خواسته‌ای گوش بسپرد و یا از هر سخنی تأثیر پذیرد شعرش از بالندگی و پویایی اشعار شاملو خالی خواهد بود.

بعدها به تجربه، نقش او را در بزنگاه‌های تاریخی دیدم. جمله‌ای می‌گفت و به بحث و گفتگو دامن می‌زد. گوش به زنگ‌ها را اشارتی کافی بود. «در خانه اگر کس بود همان یک حرف بس بود.»

در همان ماه‌های اول به قدرت رسیدن رژیم اسلامی، اعتراض را به اسلام‌پناهی بعضی از سازمان‌های سیاسی و برخی از روشنفکران در یک جمله‌ی کوتاه بدینگونه بیان کرد: «آنان که به دريوزگی کفی نان مسلمان شدند.» و یا در مورد خواست نویسندگان ایران برای ایجاد یک کانون صنفی نویسندگان، جمله‌ای کوتاه گفت که خود حکایتی بود: «با گوشت مسموم نمی‌شود غذای سالم پخت.»

می‌شد از رژیمی که خود نافی و ناقض همه‌ی آزادی‌هاست خواست یک کانون نویسندگان _ حتا صنفی _ را داشت؟ و دیدیم که نه تنها نشد بلکه نویسندگان گرفتار آمدند... زندانی شدند، شکنجه شدند و یا جنازه‌هایشان در این شهر و آن شهر پیدا شد.

هرگز او را در هیأت امامزاده یا رهبر و یا قهرمان ندیدم و هرگز در دو سفری که به استکهلم آمد برای دیدارش تلاش نکردم. دریافتم این بود که او به دلیل بیماری‌اش و یا به هر دلیل دیگر تمایلی به اینگونه دیدارها ندارد. دشنام «تازه شاملو خوانده‌ها» را شنیدم اما نرفتم و ندیدم. از کتابهایی که درباره‌ی خود او _ نه درباره‌ی شعرش _ نوشته شد ترسیدم. از این ترسیدم که مبادا مردمی که با آن مهارت امام را شاعر کردند به امام کردن شاعر نیز همت کنند. اما شاعر با آن که گاه گاه کلمات «قدیس‌گونه» و آداب مراد و مریدی را پذیرفت، به آن تن نداد و زیرکانه از پذیرش نقش خدایگونه‌ای که به او داده می‌شد سرباز زد.

اگر چه نگرش به یک انسان به گونه‌ی «همه قدرت» «همه قوت» مورد انتقاد منست اما از آن سوی، نوشته‌ی دیگران که فقط نقاط ضعف آدم‌ها را

مورد حمله قرار می‌دهند نیز غیر منصفانه و غیر عادلانه است. (غرض من مداخله در بحث و جدل بزرگان ادب نیست چرا که آنان خود آگاهانه می‌دانند که چه می‌گویند و چه می‌شنوند) تأسف من از برخورد جوانان تازه از راه رسیده با این دود چراغ خورده‌هاست، جوانانی که فکر می‌کنند برای بزرگ شدن، اول باید بزرگی را از نردبان به زیر افکنند. نوشتن قصه‌ی کهنه و هزار بار تکرار شده‌ی سناریوی فلان یا بهمان فیلم فارسی نوشته شاملوست، نه جوان جویای نام را به نام می‌رساند و نه از قدر و مرتبه‌ی شاملو می‌گاهد.

سناریو نوشت؟ نوشت که نوشت. بد بود؟ در مقابلش آنهمه شعر خوب نوشت. کتاب کوچک‌ها را نوشت. ترجمه کرد. همیشه و در همه حال نوشت و حضور همیشگی داشت.

سناریو نوشت که زندگی کند، نوشت که زنده بماند. می‌خواست زنده بماند که بنویسد. می‌خواست بنویسد تا به ما بگوید که خورشیدمان مقوایی ست. می‌خواست بماند و خون رگان خود را قطره قطره بگیرد تا باورش کنیم. می‌خواست بماند تا «این خلق بی‌شمار را گرد حباب خاک بگرداند تا با دو چشم خویش ببینند که خورشیدشان کجاست» و می‌خواهد باشد، نفس بکشد و وزن ادبیات ما را سنگین‌تر و سنگین‌تر کند و با همان جسم و جان بیماراش بار بزرگی را بر دوش کشد که آن دیگران «سر سلامت» از زیر آن بار شانه خالی کرده‌اند.

خود من، همیشه از شاملو توقعات عجیب و غریب داشتم. همیشه فکر کرده‌ام که اگر او فریاد بزند فریاد او را بیشترین گوش‌ها خواهند شنید و همه با او همصدا خواهند شد... این توقع بجا یا نابجا، زمانی به طلبی از او تبدیل شد که کشته از اندازه فزون بود و فرصت کفن و دفن نبود. آنگاه که ترس زیان‌ها را بسته بود و یا خود صاحبان قلم از وحشت رژیم مأمور سانسور اندیشه‌های خود شده بودند همه هیجان و خشم من متوجه‌ی شاملو می‌شد... بگو مرد... آخر حرفی بزن... چیزی بگو...

می‌گفتم که غول نیست... قهرمان نیست با اینهمه گمان می‌کردم که اگر او بگوید، همه خواهند گفت، اگر او به‌ایستد، همه خواهند ایستاد و این توقع

زیادی بود و در آن یک پای استدلال می‌لنگید. خواستی خودخواهانه و یا آرمان‌گرایانه بود. دچار دوگانگی بودم و سرانجام خود را از اینهمه «طلب» سرزنش می‌کردم و ناگزیر به پذیرش این حقیقت می‌شدم که او آنجا که باید بگوید گفت و در آنجا که نتوانست نگفت. اما از مرگ نهراسید، تن نداد و خفت نپذیرفت. وقتی خبر قطع پایش را خواندم و عکسش را بر روی صندلی چرخدار دیدم هراس به دل راه ندادم با خود اندیشیدم که او با پا، و بی‌پا هنوز و هنوز «دفتر ما را خط عنوانست».

به یقین، اینک در این بازار مکاره‌ی سازشها و بند و بستهای بدور از باور، پای بریده‌ی شاملو به زنده‌ی آن دسته از فرهنگ‌پناهانی که افتخاراً وظیفه‌ی حمایت از ترکیب جدید رژیم را به عهده گرفته‌اند می‌ارزد.

دوشنبه پانزدهم سپتامبر نودوهفت

نامه‌ی سرگوهی؟! آقایان امنیتی کور خوانده‌اند!

... چون گفتنی باشد،
و همه‌ی عالم، از ریش من در آویزد، مگر نگویم...
اگر چه بعد از هزار سال باشد، آن سخن،
بدان کس برسد که من خواسته باشم!

«شمس درباره‌ی خود»

همسایه‌ی طبقه‌ی پایین می‌آید بالا که: مگر نمی‌شنوید.
آن پائین کسی شما را صدا می‌زند. از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم.
دوستی قدیمی و کم‌پیدا است. شکایت می‌کند:
«واقعاً فریادهای مرا نشنیده‌ای یا خودت را به کری زده‌ای؟
نشیده بودم. کلید را از پنجره پایین می‌اندازم. منتظر آسانسور نمی‌ماند.
در پله‌ها می‌دود و در همان حال از من که در آپارتمان را باز کرده‌ام و از
آنجا سرک کشیده‌ام می‌پرسد:
«نامه‌ی فرج را خوانده‌ای؟
«نامه‌ی فرج را؟ آنکه خیلی قدیمی است.
«نه آن نامه‌ی قدیمی. نامه‌ی دوم او را به فلاحیان. آن را دیده‌ای؟
در حال ورود به آپارتمان، نیمروز را به من می‌دهد:
«پس خودت فقط می‌نویسی؟ و روزنامه‌ها را نمی‌خوانی؟
یکشنبه است و نیمروز دوشنبه‌ها به دستم می‌رسد.
می‌نشینم و شتابزده نامه را می‌خوانم. دوباره می‌خوانم و سه باره می‌خوانم
و اشکم روی روزنامه می‌چکد.
می‌پرسد:
«چه می‌گویی؟ قلم خودش است؟
چیزی نمی‌گویم. بغض راه گلویم را می‌بندد.»

دوست قدیمی هیجان زده حرف می‌زند... بحث می‌کند... دلیل می‌آورد...
مشتهایش را گره می‌کند... بخشی از نامه را به صدای بلند می‌خواند...
تفسیر می‌کند... نتیجه می‌گیرد... اعتراض می‌کند... می‌ایستد... می‌نشیند...
قدم می‌زند... «قهرمان... تواب... تردید... خیانت... قلم او... آزادی بیان...
سازش... مرگ... خواهش... کار خودشان»
این کلمات را جسته و گریخته می‌شنوم اما مفهوم سخنانش را در
نمی‌یابم.

ساکت می‌شود و با حیرت به من نگاه می‌کند.

«رنگت پریده است. حالت خوب نیست؟»

و پشیمان از آمدنش می‌گوید:

«نباید می‌آمدم... یکشنبه‌ات را خراب کردم...»

اینبار با صدای بلند می‌گیرم.

شوخی‌اش می‌گیرد. می‌خواهد حرف خنده‌داری بزند یا چیزی بگوید که
خوشایند من باشد و مرا از آن حال و هوا به در آورد:

«زن... شاعر... احساساتی... به درد کار سیاسی نمی‌خورد.»

و می‌گوید: می‌دانی چقدر روضه‌خوانها زنها را دوست دارند؟ بهترین
شنوندگانشان زنها هستند. دل می‌دهند و شیون می‌کنند.

و باز هم می‌گوید و چون جوابی از من نمی‌شود، حوصله‌اش سر می‌رود
برمی‌خیزد که برود!

«بیا این نیمروز مال تو... تا فردا که مال خودت برسد. هر چند بار که
خواستی نامه را بخوان و گریه کن.»

دم رفتن می‌گوید:

«اما خودمانیم... قلمزنان ایرانی باید خجالت بکشند.»

می‌خواهم بدانم چرا. و می‌پرسم.

جوابش اینست:

«شرم آور است. همکارشان را در آنجا له و لورده می‌کنند و اینها مشغول
باد زدن خودشان هستند. واقعاً خجالت دارد.»

و می‌گوید: اصناف بازار معرفتشان از اهل معرفت بیشتر است.
و می‌رود.

من می‌مانم با نامه... با روزنامه در شب تاریک صبح یکشنبه‌ی استکهلم!
از قول فرج نوشته‌اند:

من یک بیمار روانی‌ام و یک روزنامه‌نگار درجه سه و یک نویسنده‌ی
درجه پنج...

و حرفهای همیشگی و تکراری: «غرب‌زده... استکبار جهانی... امپریالیسم
جهان‌خوار... پشیمان... رحمت و رأفت و بخشایش اسلامی... آزادی بی‌حصر و
استثناء از مظاهر بارز غرب‌گرایی و تقلید از فرهنگ غربی...»
می‌دانم که از فردا خواهند پرسید:

آیا این را خودش نوشته است؟... آیا خودش نوشته‌اند و به نام او امضاء
کرده‌اند؟... توطئه بوده است؟ خیانت کرده است؟... قهرمان نبوده است؟ وا داده
است؟ لو داده است؟... توبه کرده است؟ می‌خواهند خرابش کنند؟ می‌خواهند
سایر نویسندگان را بترسانند؟ می‌خواهند...

به روشنی روز، روشن است که این قلم زهرپراکن، از آن دروغ‌پراکنان
امنیتی است برای تحریف واقعیت و ایجاد شک و شبهه و در ادامه‌ی یک
توطئه‌ی معین سیاسی. و روشن است که سیستم سیاسی، سرکوهی را به خاطر
حرف یا عملی بر ضد رژیم دستگیر نکرده است بل که برای پیاده کردن یک
برنامه‌ی از پیش آماده شده به بندش کشیده‌اند تا بعد از رسوایی دادگاه
میکونوس بتوانند از دولت آلمان امتیاز بگیرند، تا بتوانند نویسندگان ایران را
جاسوس آلمان قلمداد کنند، تا بتوانند ارزشهای انسانی آنها را زیر پا
بگذارند، تا خواست آزادی بیان و قلم و اندیشه را غرب‌گرایی نام نهند و به
سرکوب دگراندیشان کمر بندند، تا از ارزشهای معنوی فرهنگ اسلامی دم زنند
و بدینوسیله آزادی احزاب و جدایی دین از دولت را دستاورد فرهنگ غرب
بدانند و ممنوعیت احزاب را امری عادی جلوه دهند، تا ضدارزش را به جای
ارزش جا بزنند، تا مردم جان به لب رسیده را بترسانند و مرعوب کنند.

حتا اگر... به فرض محال... خود فرج در زیر شکنجه‌ی جسمی و روحی این

نامه را نوشته باشد دفاع از هستی او و از حقوق حیاتی او و دیگر
دگراندیشان وظیفه‌ی همه‌ی آزادیخواهان داخل و خارج کشور است.

دعوای ما با رژیم بر سر جایگاه ادبی سرکوهی نبوده است که امروز با
دادن درجه و مرتبه‌ی پایین‌تر یا بالاتر در این دعوا تعیین نرخ کند.

وجود این نامه، جدا از اینکه به قلم چه کسی است از مسئولیت ما در
امر مبارزه برای پایدارترین حقوق شهروندی سرکوهی و میلیونها انسان دریند
دیگر تحت حاکمیت دولت اسلامی نمی‌کاهد. و اگر آقایان امنیتی گمان
کرده‌اند که با این توطئه ما را بدبین، دلسرد و خانه‌نشین می‌کنند صد البته
که کور خوانده‌اند!

دوشنبه هفدهم ماه نوامبر سال نودوهفت، استکهلم

«یک»

از قطار که پیاده می شوم چشمم به زن می افتد روی نیمکت ایستگاه نشسته است و می گیرد. اولین بار است که می بینمش اما حدس می زنم که ایرانی است. به او نزدیک می شوم و به سوئدی می پرسم: ایرانی هستید؟ جوابی نمی شنوم. دوباره می گویم به کمک احتیاج دارید؟ جوابی نمی شنوم. این بار به فارسی می پرسم ایرانی هستید؟ جوابی نمی شنوم. می گویم حرفهایم را می فهمید؟ سرش را به علامت تأیید تکان می دهد و می گیرد. چهره اش از اشک تر است. می گویم از اینجا برویم. هوای آزاد بیرون حالتان را جا می آورد. بی کلامی از پله های برقی مترو بالا می رویم و به خیابان می رسیم. زن نفسی تازه می کند. روی نیمکتی می نشینیم. می پرسم: چه اتفاقی افتاده؟ چرا گریه می کنید؟ بغضش می ترکد: از زندگی سیرم... آرزوی مرگ می کنم. نگاهش می کنم... موهای سفید یک دست... کوچک اندام و لاغر... با چین های عمیق بر چهره... دقایقی به سکوت می گذرد. زن به سخن می آید: شصت و هشت سال دارد و سه فرزند که به عشق آنان، خان و مان رها کرده است و به زندگی در این کشور سرد و تاریک تن داده است.

— همه چیزم را فروختم و آمدم. چیز زیادی نداشتم. قبلاً خانه ام را فروخته بودم برای فرار بچه ها از ایران. می دانید که قاچاقچی پول کلانی می خواست تا از مرز عبورشان دهد. یک پسر و دو دخترند... خودم داماد و عروسشان کردم و بعد که همه چیز دگرگون شد با هزار بدبختی از چنگ و دندان گرگهای جمهوری اسلامی بیرونشان آوردم. خدا می داند که چقدر دم در زندان رفتم تا پسرم در آمد و به خارج گریخت. جا به جا که شدند آمدم دیدنشان... چند هفته ای ماندم و رفتم و بعد اصرار آنان که بمان، بیا همین جا پیش ما بمان؛ پایم را سست کرد. دل بی صاحبم بدون آنها آرام و قرار نداشت. آمدم به دنبالشان و به این سرنوشت دچار شدم. و می گیرد.

اوائل بین بچه ها می گشتم یک هفته اینجا... دو هفته آنجا بعد دولت به

من خانه داد... مقرری داد و وضعم روبراه شد. اما همزمان رابطه ی بچه ها با من کم و کمتر شد. دیدار با دخترها و نوه های دختری ده روز یکبار و با پسرم فقط در مراسمی مثل عید و تولد و بیشتر ارتباط تلفنی آنهم از طرف من که دلم شور می زد و اغلب هم زن پسرم گوشی را بر می داشت و با لحن سرد و نامهربان می گفت:

— مادر جان... پسران که دیگر بچه نیست که شما دم به ساعت زنگ بزنید و حالش را پرسید. کار و زندگی دارد. نمی رسد.

دیشب دل به دریا زدم و رفتم سراغشان... بی خبر... عروسم در را باز کرد از دیدن من یکه خورد و پرسید: اتفاقی افتاده است؟

گفتم نه آمدم شماها را ببینم مگر باید اتفاقی بیافتد که من به دیدنتان بیایم؟ دو ساعتی که در انتظار پسرم نشستم هزار سال بر من گذشت، عروسم بی اعتناء به من به تماشای تلویزیون مشغول شد. نوه ام خوابیده بود. ساعت ده شب بود که پسرم از کار آمد. از دیدن من تعجب کرد:

اینجا چکار می کنی مادر؟... گفتم نمی توانم توی یک شهر در نزدیکی شما باشم و ماه به ماه حسرت دیدارتان را داشته باشم. پسرم لبخندی زد و گفت: مادر امشب اینجا بمان... این وقت شب که نمی توانی بروی... از خدا خواستم و ماندم. اما دریغ از دو کلمه حرف. عروسم که تا آن لحظه ساکت بود با دیدن پسرم نطقش باز شد و شروع به حرف زدن کرد و ضمن حرفهایش گفت: فردا شب زودتر تعطیل کن... یادت نرود که مهمان داریم. و از دهان پسرم در رفت که: چه خوب شد که مادرم آمد. می ماند و کمک می کند. و زنش نه گذاشت و نه برداشت و با لحن بسیار بدی گفت: کمک لازم نیست. خودم می دانم چکار کنم. تازه همه جوانند و جای ایشان نیست. این اولین بار نبود که بخاطر عشق به بچه هایم تحقیر می شدم... بارها گوشه و کنایه شنیدم و دم نزدم اما این بار دیگر نتوانستم... تحمل نکردم... تا کی... تا چه وقت باید خوار و خفیف می شدم؟ تمام دیشب نخوابیدم. صبح زود هم بیرون زدم. سوار قطار شدم و سرگردان این ایستگاه و آن ایستگاه که شما آمدید... من شما را می شناسم و گرنه برای هر کسی درد دل نمی کنم... بچه هایم هم شما را

می‌شناسند... نمی‌خواهم به آنها چیزی بگویند. نام پسر و عروسش را می‌پرسم. دورا دور می‌شناسمشان. زن اشکهایش را پاک می‌کند و از جا بر می‌خیزد که برود و در همان حال می‌گوید: اگر به خاطر بچه‌ها نبود من در این کشور سرد و یخبندان چکار داشتم؟ هنگام خداحافظی می‌گوید: قول بدهید که به آنها چیزی نگویند. قول می‌دهم اما به قولم عمل نمی‌کنم. چنان در هم و پریشانم که کار و زندگی را ول می‌کنم تا تلفن خانه‌ی پسرش را پیدا کنم. از همانجا زنگ می‌زنم. زن گوشی را بر می‌دارد. خودم را معرفی می‌کنم و می‌گویم می‌خواهم با او حرف بزنم. اگر حضوری باشد بهتر است. نمی‌داند چکارش دارم تعجب می‌کند: مهم است؟ بله بسیار مهم است. قرار می‌گذاریم و ساعتی بعد روبروی این زن تر و تمیز و شیک نشسته‌ام. منتظر می‌ماند که من سر حرف را باز کنم. سیگاری روشن می‌کند و دودش را به هوا می‌دهد و در همان حال زیر چشمی مرا می‌پاید. چیزی نمی‌گویم. خودش شروع به صحبت می‌کند: مقاله‌هایتان را اینجا و آنجا می‌خوانم و می‌شنوم. شعرهایتان را هم می‌خوانم.

حرفی نمی‌زنم. ادامه می‌دهد: مقاله‌هایی که راجع به وضعیت ما ایرانی‌های خارجه‌نشین می‌نویسد جالب است و بعضی وقت‌ها باور نکردنی. یک عمیقی به سیگارش می‌زند و سپس می‌گوید کارتان چه بود، می‌توانم بپرسم؟

می‌گویم... آنچه را که دیده‌ام و شنیده‌ام می‌گویم و امیدوارم که جایی از حرفهای پیرزن درست نباشد و او به گفته‌های من اعتراض کند اما او در کمال آرامش سیگار دیگری روشن می‌کند و می‌گوید:

از دست مزاحمت‌های پیرزن به تنگ آمده‌ام... خسته شدم از بس که به خانه‌ی ما زنگ می‌زند. پسر بزرگ کرده است که کرده است مگر بقیه نکرده‌اند... من که زن او نشدم. با پسرش ازدواج کردم چرا باید او را ببینم. اصلاً کی گفته که من مجبورم بخاطر علاقه به پسر این خانم ایشان را تحمل کنم؟

می‌پرسم: چکارتان می‌کند... چه آزاری به شما می‌رساند...

می‌گوید: هیچ کارم نمی‌کند... اما من وقت و حوصله‌ی معاشرت با پیرزنها را ندارم. اگر مادر خوبی است باید بنشیند سر جایش. مگر خوشبختی پسرش کافی نیست؟

منظورتان اینست که هرگز پسرش را نبینند؟
چرا عیدها و تولدها... نه روزهای معمولی...
و سپس در کمال رشادت!! می‌گوید:

می‌دانید... مجبور که نیستم، من اصلاً از این زن خوشم نمی‌آید. لجم را در می‌آورد... طوری به پسرش نگاه می‌کند که انگار تخم دو زرده گذاشته است.

می‌پرسم، مگر پسرش - شوهر شما - مرد بدی است؟
نه خیلی هم خویست... تحصیل کرده... مهربان... پدر و شوهر خوب.
علت مخالفت شما با این مادر که چنین پسری را تربیت کرده و تحویل شما داده چیست؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد:

ببینید... ما در کشوری زندگی می‌کنیم که در آن آزادی و دمکراسی هست. مثل کشور ما نیست که دیکتاتورها مردم را به زور وادار به اطاعت کنند. این حق منست که آزادانه تصمیم بگیرم که چه کسی را دوست داشته باشم و چه کسی را دوست نداشته باشم مگر نه؟

با خشم می‌گویم: نه این معنی آزادی نیست. متأسفانه معنی آزادی و دمکراسی را اشتباه فهمیده‌اید. این آزادی است که مانع دیدار یک مادر سالخورده با پسرش بشوید؟

می‌خندد و پیروزمندانانه می‌گوید: آن پسر، حالا شوهر منست. دیگر پسر ایشان نیست.

می‌پرسم: اگر زن برادر شما با مادرتان همین رفتار را داشته باشد آن وقت چه می‌گویند، باز هم از آزادی و دمکراسی حرف می‌زنید؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند - نگاه عاقل اندر سفیه - و می‌گوید:
برایتان احترام قائلم و گر نه به هیچ یک از سئوال‌هایتان جواب نمی‌دادم.

«دو»

زنی زنگ می زند... خودش را معرفی نمی کند... می گوید ده دقیقه به من وقت بدهید می خواهم درد دل کنم. فقط ده دقیقه... جمهوری اسلامی فقط جوانها را قتل عام نکرد ما پیرها را هم کشت... ما هم قربانی آن جنایتکاران هستیم... در خانه ی سالمندان تنها هستیم... با سالمندان سوئدی... زبانشان را نمی فهمم... در این هوای سرد نمی توانم به کوچه و خیابان بروم... با پاهای ورم کرده از مرض قند و هزار درد و بلا ی دیگر... بخاطر بچه ها آمده ام و ماندگار شده ام. اما بچه هایم را بسیار کم می بینم... بیشتر تلفن می کنند... گرفتارند... بیچاره ها از صبح تا شب می دوند... حال و جان ندارند که مرا ببینند... دلم از تنهایی می گیرد... نه در غربت دلم شاد و نه روئی در وطن دارم... من پیرزن روی دستشان مانده ام... نمی توانم بیشتر از یک ماه در سال به مسافرت بروم چون مقرری دولت قطع می شود... از بس که بعضی ها از چند جا پول گرفته اند اینها حالا ما را به دقت کنترل می کنند دو سال در میان سری به ایران می زنم اما آنجا جا و مکان ندارم که بمانم... بیچاره بچه ها... من پیرزن روی دستشان مانده ام... خیلی به من محبت دارند... بالاخره شیرشان داده ام و بزرگشان کرده ام... اما وقت ندارند به من برسند... بیچاره ها. لابد خیلی بهشان سخت می گذرد... من که تا وقتی پدر و مادرم زنده بودند تر و خشکشان کردم. پدر و مادر شوهرم هم تا دم مرگ با ما بودند... چه روزگاری بود... گاهی حرفی... سخنی... کلمه ای... اما جیک و پیک ما زنها یکی بود... همین بچه ها توی بغل همانها بزرگ شدند... بی محبت نیستند... طفلکی ها گرفتارند... ببخشید... مزاحمتان شدم... دلم گرفته بود. گفتم با شما درد دل کنم.

«سه»

تلفن زنگ می زند مردی بی مقدمه می گوید:

دیگر کاسه ی صبرم لبریز شده است. زنم از مادرم بیزار است... دلیل و منطق ندارد. می گوید: خوشم نمی آید... خوشش هم نمی آید که من به دیدن مادرم بروم... بچه داریم... نمی خواهم جدا شوم و بچه ام در بدر شود. می سوزم و می سازم. مادرم زن مستقلی است... هرگز مزاحم ما نبوده... از ما توقعی نداشته و همیشه هم در مواقع لزوم به من کمک کرده است. زن ایرانی هم دست پخت اوست. سالها با زن سوئدی زندگی می کردم. آمد و قانعم کرد که فرهنگ ما چیز دیگری است. کیوتر با کیوتر باز با باز... من تنها فرزند مادرم هستم... مرا با سختی و بدبختی بزرگ کرده است... چکار کنم... با کی حرف بزنم... آوردمش اینجا. از ترس زنم مجبورم از سر کارم در بروم و بروم پیش مادرم... انگار که می روم به زنم خیانت کنم. در عوض خانواده ی همسرم همیشه پیش ما هستند و من قلباً آنها را دوست دارم... زنم را هم دوست دارم. در حق من فداکاری می کند. کار بیرون می کند. درس می خواند. توی خانه کار می کند و در قبال همه ی محبت هایش از من یک خواهش دارد: مادرم را نبینم! حسود است و نمی خواهد کس دیگری مرا دوست داشته باشد. می گوید می خواهد فقط خودش عاشق من باشد!!

«چهار»

می گوید: اینها تجربه های توست. مادر شوهرها در طول تاریخ پدر عروسها را در آورده اند. می خواهند تمام ناکامی ها و بی عشقی هایشان را با عشق به پسرهایشان جبران کنند. به همسران پسرانشان حسادت می کنند... با آنها مخالفند و سبب خیلی از اختلافات خانوادگی می شوند. من تجربه ی دیگری دارم... مسئله به این سادگی ها نیست. دعوی مادر شوهر و عروس در فرهنگ ما امری جاافتاده و عادی است. حل این مشکل زمان زیادی لازم دارد. مادرها باید واقعیت ها را بپذیرند و از زندگی پسرهایشان فاصله بگیرند و بگذارند جوانها زندگی شان را بکنند. تا ابد که نمی توانند نگران مردهای سی، چهل ساله باشند!

می گویم: اگر همه ی کتابهای تعلیم و تربیت، روانشناسی و جامعه شناسی

را هم گواه بیاوری نمی‌توانم بپذیرم که ازدواج پسران یعنی قطع رابطه با مادران. کجای این کار انسانی است که یکباره مادری را از دیدار فرزندش محروم کنی.

می‌گوید: آن سر قضیه هم قصه‌ی خودش را دارد.

می‌گویم: باشد... اما آن سر قضیه پدران و مادران پیر و دلشکسته و پریشانند که به جرم هیچ، دریدر و سرگردان کشورهای جهان شده‌اند. و این سر قضیه زنان تحصیل‌کرده و مدعی حقوق بشر و خواستار آزادی زنان. هرگز فکر می‌کردی که پدر و مادرت از یکی از دورافتاده‌ترین شهرهای ایران به کشوری پرتاب شوند که خود تو تا چند سال پیش نمی‌دانستی در کجای نقشه‌ی جغرافیا قرار دارد؟ هرگز به خاطرت خطور می‌کرد که روزی پدر و مادرت را که در آنسوی مشرق زمین بدنیا آمده‌اند در اینسوی جهان، در گورستانی در سوئد به خاک بسپاری؟ این رژیم تنها در حق جوانان جنایت نکرده است... پیرها هم وضعیت بد و ناگواری دارند...

می‌گوید: احساس ترا می‌فهمم... اما بهر حال اینهم یک مبارزه است که... حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: حالا میان این همه راه منطقی که برای مبارزه وجود دارد و به ویژه در این موقعیت و در شرایط ناگزیری، ما باید این بی‌راهه را برای مبارزه انتخاب کنیم؟ بی‌احترامی به انسانهایی که جان و زندگیشان را در راه ما گذاشته‌اند و به خاطر ما از همه چیزشان گذشته‌اند و آمده‌اند این چه نوع مبارزه‌ای است؟ خوشبختانه در این کشور پدران و مادران نیازی به بچه‌هایشان ندارند و تحت پوشش دولت سوئد هستند. یک احترام ساده و یک رابطه‌ی انسانی که اینهمه بحث و جدل ندارد؟

می‌گوید: باید متقابل باشد.

می‌گویم: بحث ما به جایی نمی‌رسد. دو دو تا نیست که حتماً جوابش بشود چهارتا. موضوعی احساسی و انسانی است و ربطی به احترام متقابل ندارد. اعمال زور و خشونت، عملی غیرانسانی است. نمی‌شود که یکشنبه از آن همه اطاعت و طاعت دست و پا گیر و نابجای سالیان، از این سر بام افتاد و مادران را از دیدار فرزندانشان بازداشت و در سن هفتاد سالگی به آنها

آموخت که منطقی باشند و زیاد دوست نداشته باشند!

«پنج»

دوستی می‌گوید: اگر می‌خواهی در این رابطه بنویسی حتماً به کانون سالمندان ایرانی در منطقه‌ی «هوسپی» سری بزن. تا خانه‌ی من راهی نیست. پیاده می‌روم. دو سالن بزرگ تو در توست. در یک سالن تعدادی زن نشسته‌اند. و به موزیک گوش می‌دهند، چای می‌خورند و با هم حرف می‌زنند. در سالن دیگر حدود سی زن و مرد «بینگو» بازی می‌کنند. اغلب این مادران و پدران را می‌شناسم. قبل از تشکیل این کانون، هر روز آنها را در بازار سرپوشیده‌ی نزدیک خانه‌مان می‌دیدم. می‌آمدند و روی نیمکت‌های بازار می‌نشستند و با تماشای عابریان و دیدار یکدیگر وقتشان را پر می‌کردند. چند سال پیش که این کانون به کوشش «آزیتا امامی» و همسرش «مسعود مدنی» و با کمک مالی شهرداری منطقه کارش را آغاز کرد فقط شش عضو داشت. امروز دویست و ده عضو دارد. هفته‌ای سه روز آموزش زبان سوئدی است دو روز با معلم ایرانی و یک روز با معلم سوئدی. هفته‌ای یک روز هم آموزش زبان فارسی به پدران و مادرانی که خواندن و نوشتن نمی‌دانند. هر روز نیم ساعت نرمش دارند با موزیک ملایم. گل سازی می‌کنند و نقاشی روی پارچه، هفته‌ای یکبار هم نمایش فیلم‌های قدیمی ایرانی است یا شوی خوانندگان و دوشنبه‌های هر هفته هم اجرای آواز و موسیقی و رقص توسط اعضای کانون. شرط عضویت، حداقل سن پنجاه سال و سالی پنجاه کرون حق عضویت است. محیطی ست سرشار از شادی، گفتگو، و صمیمیتی وصف ناشدنی، کانون از ده صبح تا چهار بعد از ظهر باز است.

مادری می‌گوید: دیگر مثل سابق دلتنگی نمی‌کنم.

مادری دیگر می‌گوید: از بچه‌هایم و همسرانشان راضی هستم. روز قلب‌ها خانه‌ی من پر از گل و هدیه بود. مادری دیگر می‌گوید: اینقدر اینجا مشغول هستم که دیگر وقتی برای گله‌گزاری نمی‌ماند.

و مادری دیگر می‌گوید: رابطه‌ام با همسر پسر من بسیار خوب است.

تازه خانه‌ی مستقل گرفته‌ام. دو سال پیش پسرم بودم. عروسم نمی‌گذاشت خانه بگیرم می‌گفت پیش ما بمان. فنلاندی است اما خیلی زن خوبی است. مثل دخترم دوستش دارم.

خانم مرضیه مسئول کانون، ضمن توضیح برنامه‌هایشان می‌گوید:
ماهی یکی دو بار به رستوران می‌رویم و هر چند ماه یکبار به سفرهای کوتاه با کشتی به جزیره‌های اطراف.

از او می‌پرسم آیا کتابخانه هم دارید؟ به قفسه‌ی کوچکی اشاره می‌کند: تعداد کمی کتاب داریم. خوشحال می‌شویم اگر دوستان دست اندر کار امور فرهنگی برای کانون کتاب و نشریه ارسال دارند.

«شش»

شادمان از اینکه این بار مقاله‌ام پایان خوشی یافته است کانون سالمندان را ترک نمیکنم. در راه خانه داستان «به کی سلام کنم»، «سیمین دانشور» را در ذهنم مرور می‌کنم... سرگذشت زنی را که پس از ازدواج دخترش آنچنان تنها مانده بود که نمی‌دانست «به کی سلام کند»!

سه‌شنبه بیست و چهارم فوریه سال نود و هشت، استکهلم
پانویس: امیدوارم همه‌ی دوستان صاحب کتاب و نشریه که مقاله‌ی مرا می‌خوانند برای ایجاد یک کتابخانه‌ی مجهز به این کانون یاری رسانند.
آدرس کانون سالمندان ایرانی:

Dag Center For äldre Iranier
Trondheimsgatan 3
164 32 KISTA
SWEDEN

مژده... منقل هم رسید...!

مسافر برای گردش و دیدار آمده است اما هوای سرد و بارانی استکهلم به او فرصت گشت و گذار نمی‌دهد در عوض از بام تا شام در اتاق من بالا و پائین می‌رود و با کنجکاو و دقت بسیار به همه‌ی کاغذهایی که در گوشه و کنار خانه پیدا می‌کند خیره می‌شود.

اطلاعیها، بیانیها، مقاله‌ها و خلاصه هر چه را که به دستش برسد می‌خواند و گاهی زیر لب چیزهایی می‌گوید و می‌خندد. چند روز قبل از بازگشتش به ایران، تصمیم می‌گیریم که روی هوا را کم کنیم و گشتی در شهر بزنیم. خودمان را در پالتو و شال و کلاه مخفی می‌کنیم و به خیابان می‌رویم، به مغازه‌ها سرک می‌کشیم تا شاید مسافر چیز جالبی برای خرید پیدا کند و بقول خودش یک یادگاری از این سفر داشته باشد، نمی‌شود. باد و باران و رعد و برق ناچارمان می‌کند که به اولین قهوه‌خانه پناه ببریم و ساعت‌ها در آنجا بنشینیم تا باران بند بیاید. مسافر در حالی که موهای خیس‌اش را تکان می‌دهد می‌گوید، دیوانه‌اید... باور کن... آخر چگونه می‌توانید بدون نور و آفتاب زندگی کنید؟ و منتظر جواب من نمی‌ماند و می‌گوید یادم رفت که تبعیدی هستید... آدم خطاکار را که به بهشت خدا تبعید نمی‌کنند یا سرمای سپهری است و یا گرمای آفریقا... با حیرت و شگفتی به من نگاه می‌کند انگار اولین بار است که مرا می‌بیند. چای گرم را که می‌نوشد گرم می‌شود و می‌گوید: می‌خواهم حرف‌های جدی بزنم اشکالی که ندارد؟

می‌گویم: چه اشکالی دارد؟ بفرمائید!

می‌گوید: این خیل عظیم ایرانی اینجا چه می‌کنند؟

می‌گویم: پناهنده‌اند.

می‌گوید: دلیل خروجشان از کشور چیست؟

می‌گویم: به حضور آن رژیم آزادی‌کش و فرهنگ‌ستیز معترضند.

می‌گوید: چگونه معترضانی هستند که هواپیماهای رژیم را پر می‌کنند. محصولات رژیم را می‌خورند... از رژیم سرویس می‌گیرند... و با مأموران رژیم خوش و بش می‌کنند؟ در یکی از همین روزنامه‌های خارج از کشور خوانده‌ام

که پناهجویان برای گرفتن اقامت، رگشان را می‌زنند، قرص می‌خورند... مخفی می‌شوند و بعد به مجرد دریافت اقامت، چمدان سفر می‌بندند و به ایران می‌روند. هدف کسانی که به پناهجویان کمک می‌کنند چیست؟ چرا عده‌ای شب و روزشان را می‌گذارند که اینها اجازه اقامت بگیرند وقتی که تجربه نشان داده است که پشت گفته‌های این جماعت چیز دیگری پنهان است. من بعضی از این پناهندگان را می‌شناسم. هر وقت به ایران بر می‌گردند چمدانهایشان از بنجل‌های حراجی پر است از شورت گرفته تا پارچه‌ی چادری اعلاء... وقتی اینها را فروختند چمدانهایشان را از خرت و پرت‌های وطنی پر می‌کنند برای فروش در کشور دومشان!.. شهادت می‌دهم که در مدت اقامتشان در ایران نه به جاهای تاریخی سفر می‌کنند، نه حاضرند که کلمه‌ای درباره اوضاع کشورشان بشنوند. کنجکاوی یک توریست ساده را هم ندارند. هم نسبت به اوضاع و احوال کشورشان بی‌اعتناء هستند و هم از قوانین و اتفاقات کشور میزبان بی‌خبرند. بعضی‌ها هم امسال پناهنده می‌شوند و سال بعد مواد مخدر وارد می‌کنند. یعنی شماها بعد از این همه سال تجربه هنوز هم می‌خواهید چشم‌هایتان را بروی واقعیت‌ها ببندید؟ می‌گویم قضیه به این شوری‌ها هم نیست. همه مثل هم نیستند. خیلی‌ها دلایل محکمی برای پناهنده شدن دارند، از این گذشته وقتی کسی به کمک نیاز دارد باید باورش کرد و کمکش کرد. نمی‌توان به صرف این که در آینده چنین و چنان خواهد شد از کمک به مردم دریغ کرد.

لبخندتلخی می‌زند و می‌گوید: آزموده را آزمودن خطاست. نمی‌دانی که بیلاق و قشلاق کردن این گروه چقدر به ضرر مبارزات مردم است. نمی‌دانی چقدر فعالیت تبعیدی‌های واقعی را کمرنگ می‌کند و از چشم می‌اندازد، نمی‌دانی که این سفر چقدر برایم تلخ و غم‌انگیز بود.

انگار نه انگار که این جماعت، روی این کره خاکی زندگی می‌کنند. انگار در هپروت سیر و سیاحت می‌کنند... انگار روی ابرها راه می‌روند. در این مدت از صبح تا شب به رادیوهای فارسی زبان گوش داده‌ام و گوشت تنم ریخته است. از حرفهای سطحی و پوچی که بین گویندگان رادیو و شنوندگان

عزیز رد و بدل می‌شود احساس حقارت و انزجار می‌کنم. از ترانه‌های مبتذلی که می‌شنوم حالم بهم می‌خورد. آخر چگونه آهنگ درخواستی یک زن جوان دانشجوی مقیم اروپا می‌تواند «پریوش شوهر کرد، چه بد کرد، که ما رو در بدر کرد» باشد؟ و بماند که چه التماسی: آقا ترا به خدا وسط آهنگ حرف نزنید، می‌خواهم ضبطش کنم... و غش غش خنده... و این که می‌خواهم به دختر پنج ساله‌ام یادش بدهم که بخواند و یادش باشد که ایرانی است و باید فارسی حرف بزند!!

آیا در اینجا هم سانسور جمهوری اسلامی هست؟ خجالت‌آور نیست که یک مادر تحصیلکرده به بهانه‌ی یاد دادن زبان فارسی، به بچه‌ی در اروپا بدنیا آمده، یاد بدهد که «دختری دیدم خجالت می‌کشید... از غم شوهر ملالت می‌کشید»؟

تحمل این سرما... این سختی... این فشار و اینهمه تحقیر چه فایده‌ای دارد وقتی اینها به جای بالا آمدن، فرو رفته‌اند؟

می‌گویم: اما تو آن سر قضیه را نمی‌بینی، بچه‌ها راه خودشان را پیدا خواهند کرد.

می‌گوید: اصلاً خوشبینی ترا ندارم. با این چیزها که دیده‌ام و شنیده‌ام امیدی به عافیت نیست. این قافله راهش کج است و «تا ثریا می‌رود دیوار کج».

مرا که لب بر چیده و در هم می‌بیند می‌گوید: غصه نخور فقط این چیزهای ناامید کننده را ندیده‌ام. چیزهای خوبی هم خوانده‌ام.

و سپس دست در کیفش می‌کند، کاغذی از آن بیرون می‌آورد و می‌گوید: این را از کاغذهای تو، کش رفته‌ام، بیانیه کانون سینماگران ایران در تبعید است. می‌گوید: این منشور تبعیدیان است. تبعیدی باید اینگونه بایستد و پیکار کند... تبعیدی یعنی کسی که به علافی و خیابان‌گردی نیامده است... خوش‌نشین و بیکاره نیست... حرص و طمع جمع‌آوری مال و منال ندارد... و یعنی همین که سینماگران در تبعید نوشته‌اند... تبعیدی باید با تمامیت رژیم آزادی‌ستیز و نامردمی جمهوری اسلامی در تضاد باشد... تبعیدی باید شرایط

غیرانسانی موجود در ایران را افشاء کند و به طریقی خشمش را نسبت به رژیمی که آواره اش کرده است نشان دهد و گر نه پناهنده اقتصادی است و شماها نمی‌توانید با نوشتن نامه‌های اعتراضی به کشورهای پناهنده‌پذیر، آنها را متقاعد کنید که پناهجویان را بپذیرند.

پس از لختی سکوت می‌گوید، حالا برویم به پنبه‌زنی سینماگران داخلی... می‌دانی که این روشنفکران مدعی برای ساختن یک فیلم - فرق نمی‌کند تجاری یا هنری و اسکار بگیر - چگونه جلوی مأموران سانسور و «ارشادی»ها کُرنش می‌کنند؟ می‌دانی برای کسب اجازه از این شپشوه‌های مکتبی چگونه همدیگر را خراب می‌کنند و برای هم می‌زنند؟ می‌دانی بزرگان سینمای وطن به چه کاری مشغولند؟

کارهای خصوصی‌شان، محفل‌های آنچنانی‌شان، دو زنه بودنشان، تجدید فرانشان با دختران جوان، همه اینها پیشکش‌شان، که اگر بخواهم از این ماجراهای عهد شباب بگویم چند روزی وقت لازم است. تعظیم و تکریم‌شان، همدوشی‌شان با وزیر و معاون وزیر سانسور و بله بله گفتن‌شان به این جنایتکاران تماشایی است، که چه بشود؟ فیلم بسازند و آنوقت خارج از کشوری‌ها که مثلاً آمده‌اند با خفقان و سانسور مبارزه کنند برای دیدن فیلم همین‌هایی که دستمال ابریشمی به دست، دور رژیم اسلامی می‌چرخند و دعا و ثنا می‌خوانند سر و دست می‌شکنند، چون که بالاخره هنر توی خون ایرانیان است و به ما چه مربوطست که طرف چکاره است... فیلمش برنده سیخ و میخ و مجسمه می‌شود همین کافی است و... گور پدر مردم!!

به خانه که می‌رسیم مسافر قبل از در آوردن کفش و کلاهش به طرف رادیو می‌دود که بقول خودش چیزی را از دست ندهد و بتواند با دلائل محکم پشت سر ما ایرانیان تبعیدی صفحه بگذارد که صدای گوینده آه از نهادم بر می‌آورد که:

«مژده... مژده... منقل هم رسید» که صدای غش غش خنده مسافر همراه این جمله بگویم می‌رسد که: «انشاءالله وافورش هم بزودی می‌رسد!»

دوشنبه بیستم ماه جولای سال هزار و نهصد و نود و هشت

فریت می‌دهد در آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست!

میگویند بشر جایز الخطاست. من نیز بشرم و صد البته که از این قاعده مستثنا نیستم. بگذارید پیش شما اعتراف کنم که هر چه تا کنون درباره‌ی حجت‌الاسلام و المسلمین دکتر سید محمد خاتمی نوشته‌ام یک از هزار نبوده است و من قبل از مصاحبه‌ی ایشان با آن خانم خبرنگار مکش مرگ مای نیمه ایرانی در خواب غفلت به سر می‌برده‌ام و با آنکه بعضی از مخالفان رژیم در تبعید و برخی از نویسندگان مخالف رژیم در میهن، سعی بسیار مبذول می‌داشتند که مرا از این خواب خرگوشی بیدار کنند و با آنکه گاهی از سر ملاحظت و به شیوه‌ی استادی و شاگردی گوشم را هم می‌کشیده‌اند و چکی هم به صورتم می‌زده‌اند نتیجه‌ای نداد و من که سر لج افتاده بودم و می‌خواستم ثابت کنم که فقط حرف مرد یکی نیست و حرف زن هم می‌تواند یکی باشد و دو تا نشود بر سر عقیده‌ام پا فشردم و از سر نادانی دوستان همکار و همسفره و نان و نمک خورده را به دشمنان قسم خورده بدل کردم و هیئات که بد بودم و بد کردم.

بیت:

صد بار بدی کردی و دیدی ثمرش را

نیکی چه بدی داشت که یک بار نکردی؟!

پس اینک بعد از شنیدن آنهمه کلمات و جملات پر از «فردا و آینده» و امید و تمدن و فرهنگ و ملت ما و ملت شما و احترام و سر تعظیم و سپاس و انتقاد و اتهام و تروریسم و رهبری و دفاع و حمله از دهان مبارک ایشان، از همه‌ی سروران روشنفکر به ویژه قلمزنان پیرو مکتب «ولش کن به من چه مربوطست» که از مقالات گذشته‌ی من فشار خونشان بالا رفته بود و تا مرز فشردن حلقوم این جانب خشمگین شده بودند پوزش می‌طلبم و از همه‌ی صاحبان عزا انتظار اغماض و امید مغفرت دارم.

«ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی!!»

البته نباید از نظر دور داشت که این عاشقان سینه چاک، بدلیل نشستن در صندلی وسط نخواستند و یا نتوانستند آنگونه که باید و شاید از شأن و مقام دکتر محمد خاتمی دفاع کنند و در نتیجه، طریقه‌ای که برای ارشاد افراد کجرو، لغزخوان و لیچارگو برگزیده‌اند نادرست بوده است. اما من امروز پس از شنیدن سخنان پر از صلابت و شهامت شخص ایشان به رأی‌العین در یافته‌ام که دولت اسلامی یک دولت ضدامپریالیستی است و هنوز هم می‌تواند بزند توی دهان امریکای جهان‌خوار، و هنوز و همیشه امریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند و برخلاف گفته‌ی آدمهای بیکار و شایعه‌پراکن که از همان اول انقلاب دوم! می‌گفتند که لنگه کفش کهنه در بیابان نعمت خداست، آقای خاتمی نه تنها لنگه کفش کهنه در بیابان نبوده و نیستند بلکه یک جفت کفش نوی تازه از کارخانه در آمده‌ی براق ورنی گشادند که همه‌ی دولتها میتوانند پاهایشان را با هر اندازه و قد و قواره به راحتی در آن فرو کنند و هر چقدر خواستند راه بروند و هر وقت نخواستند آنرا در گوشه‌ی صندوقخانه، برای استفاده در روز مبادا نگهدارند.

آقای خاتمی در این مصاحبه‌ی آتشین حرفهایی زدند که همه‌ی شک و تردیدها را شستند و رفتند و تخته‌پاره‌ی شکسته‌ای شدند برای کشتی شکستگان مانده در شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل و امیدی شدند برای مخالفان خجالتی خسته و دلزده از سیاست و سیاستمداران از گذشته پشیمان.

جالبترین بخش این مصاحبه‌ی هیجان‌انگیز جوابهای صریح و دندان‌شکنی بود که ایشان در جواب سئوالهای از قبل طراحی شده‌ی دست‌اندرکاران شبکه‌ی خبری سی‌ان‌ان درباره‌ی ترور و تروریسم می‌دادند. آقای رئیس‌جمهور که در طول مصاحبه‌ی طولانی خود، پیوسته در حال دلبری از ملت ایران و ملت امریکا بودند چند بار از امتحان سخت و سرگیجه‌آور «آیا شما به تروریستها کمک می‌کنید» با پاسخ درست و تحسین‌برانگیز «خیر به شدت تکذیب می‌کنم، و این صحت ندارد» سرفراز بیرون آمدند.

آقای رئیس‌جمهور ضمن این مصاحبه، تروریسم و کشتار زنان و مردان

«بیگناه» را محکوم کردند و آرزومند دنیایی شدند که در آن، سوء تفاهمها از بین رفته باشد، ملتها با یکدیگر بر اساس احترام متقابل، رابطه‌ی منطقی ایجاد کنند.

آقای خاتمی ضمن حاتم‌بخشی از کیسه‌ی پرفتوت دو ملت ایران و امریکا، تبعیدیان و آوارگان را مورد رأفت و عطوفت اسلامی قرار دادند و از مردم امریکا به خاطر پذیرفتن سخاوتمندانه‌ی این مهمانان ناخوانده و دلجویی از آنان، سپاسگزاری کردند و البته به روی مبارک خویش نیاوردند که این سیل عظیم، حلقومشان را از زیر چاقوی تیز سلاخ‌خانه‌های اسلامی به در برده‌اند و علت حضورشان در خارج از کشور، اعتراض به سلاخ‌خانه‌ی مبارکه است و از شدت عشق به ایشان و حکومت اسلامی ایشان است که امروز میلیونها ایرانی دربر و آواره‌ی جهانند. ایشان حتی خاطرنشان نکردند که ایرانیان آواره بدین سبب جلای وطن کرده‌اند و سختی‌ها و مشکلات تبعید و غربت را به جان خریده‌اند که از دیدار روی ایشان و ولی فقیه و اعوان و انصارشان محروم باشند!!

آقای خاتمی گروگانگیری امریکائیان را توسط سربازان صاحب‌الزمان لاسیلی در کردند و برای آنکه نه سیخ بسوزد و نه کباب، آن را حرکت مرحله‌ای و شور انقلابی نام نهادند و بفهمی نفهمی در برابر دیدگان جهانیان از دولت فخیم امریکا عذر گذشته خواستند و قول دادند که کماکان شصت میلیون ایرانی را با کمک امریکای جهان‌خوار!! و اروپای فاسد و منحط! در میهن «نه شرقی! نه غربی! جمهوری اسلامی!» در گروگان یک حکومت قرون وسطایی نگاه دارند.

آقای خاتمی با وجه‌المصالحه قرار دادن دو ملت و سوءاستفاده از احساسات مردم دربند ایران، همه‌ی توانشان را برای نجات دولت رو به زوال ولایت فقیه به کار گرفته و در این راه از هیچ کاری فروگذار نکردند.

«از دست و زبان که بر آید کز عهده‌ی شکرش به در آید!!»

جان کلام ایشان آنجا بود که گفتند: «ما پیرو قرآنی هستیم که می‌گوید اگر یک انسان «بیگناه» کشته شود به منزله‌ی اینست که همه‌ی انسانیت

کشته شده است. این دین و کسانی که مدعی هستند بر اساس این دین می‌خواهند نظامی به‌سازند چگونه حاضرند که دست به ترور و کشتار انسانهای بیگناه بزنند.

منطق تاریخ اثبات کرده است که از راه خشونت نمی‌توان راه به جایی برد. منجم معتقدم که انسانهایی که منطق ندارند متوسل به خشونت و زور میشوند. تروریسم بهر شکل‌اش محکوم است. آدم‌کشی محکوم است. فایده‌ای هم ندارد. ما هم تروریسم را محکوم میکنیم در همه‌ی سطوح و اشکال‌ش. ادعائی هم که در مورد ما می‌شود دقیق و علمی و محکمه‌پسندش را ارائه بدهند که ندارند.»

ایشان گفتند که رهبر انقلاب نیز بر این نظرند و تروریسم را محکوم می‌کنند. نظر به اینکه آقای خاتمی در هر جمله‌ای که درباره‌ی تروریسم گفتند صرفاً و «فقط» برای انسانهای «بیگناه» حق حیات قائل شدند و با مشخص کردن مرز بین «باگناه» و «بی‌گناه» خود و حکومت اسلامی و رهبر ولایت فقیه را از همه‌ی اتهامات گذشته مبرا دانستند، ما مردم احساساتی، دهن‌بین و مبهوت نیز باید این اصل را بپذیریم که این «تنها» انسانهای «باگناه» بوده‌اند که در نوزده سال گذشته مشمول الطاف این آیه‌ی گهربار نشده‌اند و بنابراین ریختن خون «گناهکاران» ترور نبوده است و نباید آنچه را که بر آنها رفته است تروریسم نام نهاد.

با این منطق، نه دلایل ارائه شده در دادگاه میکونوس محکمه‌پسند بوده است و نه نابود کردن نسل انقلاب ایران به تعقیب قانونی رژیم ایران می‌انجامد و گیریم که همپالگی‌های آقای خاتمی را چند بار دیگر نیز حین ارتکاب جرم بگیرند، با پیش‌بینی‌هایی که اسلام عزیز در قوانین منظور داشته است این اعمال نه ترور است و نه محکوم است، دفع شر از افراد شرور است، حفظ بیضه‌های اسلام است و غرض نجات طناب پوسیده‌ی ولایت فقیه است و به ساحل رساندن کشتی شکسته‌ی ورشکستگان به تقصیر.

تنها نتیجه‌ی اخلاقی آن مصاحبه‌ی علمی و خداپسندانه، اینست که ما شنوندگان و بینندگان ساده دل و خوش‌باور بدانیم و آگاه باشیم که آنان

دولتند، با دولتهای معتبر سر و کار دارند، از کسی نمی‌ترسند و برای رهائی خود از سقوط، حاضرند تک تک امت و ملت را از باگناه تا بیگناه قربانی کنند و از کشتار مردم نیز ککشان نمی‌گردد. قوانین همان قوانین گذشته است و تنها، اسم ترور شده است دفاع و نام تروریست هم شده است مدافع حق و آزادی. یعنی که آش همان آش است و کاسه همان کاسه یعنی که دگراندیشی گناه است و بعد از این سخنرانی تاریخی نیز بر سر دگراندیشان همان می‌رود که در گذشته رفته است.

یعنی که آنان که خواهان تشکیل دادگاهی برای تسویه حساب با حیات خونین این رژیم هستند منتظر باشند تا صبح دولتشان بدمد. یعنی که آدمها حواسشان باشد که «بیگناه» باقی بمانند سرشان را در لاک‌شان فرو نکنند، چشمهایشان را ببندند، گوشهایشان را به‌بندند، دهانهایشان را به‌بندند تا به گناهی آلوده نشوند و گرنه بر آنها نیز همان می‌رود که بر «باگناهان» میکونوس و بر گناهکاران زندانی و بر قلمزنان دگراندیش در درون و بیرون مرزهای کشور رفته است.

دوشنبه دوازدهم ماه ژانویه‌ی سال نودوهشت، استکهلم

«تمام روز در آئینه گریه می کردم
بهار پنجره ام را به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیله ی تنهایی ام نمی گنجید»
«فروغ فرخزاد»

چمدان سفرم را می بستم که تو زنگ زدی. صدایت سرشار از غم و نگرانی بود. گفתי داری زندگی ات را جمع می کنی که به کانادا بروی... گفתי می خواهی شوی «میخک نقره» ای را دوباره راه بیاندازی... گفתי قرار است از طریق ماهواره در ایران پخش شود، گفתי که تهدید به مرگ شده ای و گفתי که قبل از آنکه آنها به سراغ تو بیایند باید آلمان را ترک کنی.

دلداریت دادم که: هیچ غلطی نمی توانند بکنند و تو گفתי که: شوخی بردار نیست. از اینها هر کاری بر می آید. گفتم: حالا چه گفته اند که باورشان کرده ای؟..

— چه گفته اند؟ گفته اند سرت را گوش تا گوش می بریم و می گذاریم کنار دست.

گفتم: بیخود نگران نباش. اینقدر هم دنیا هر کی به هر کی نیست. آنهمه دوست و آشنا دور و برت داری... بگو این یکی دو ماه بیایند و تنهایت نگذارند.

خنده ات گرفت و گفתי: به یکی دو نفر که نزدیکتر بوده اند گفتم و آنها به طعنه گفتند: ترا بکشند؟ مگر تو چکاره ای؟ اینها خیالات است. اینجا همه خیال می کنند که برای کشتن شان آدم فرستاده اند.

تو که اینطور فکر نمی کنی؟

گفتم: فریدون من همه ی حرفهای ترا باور می کنم اما بالاخره آنجا یکی پیدا می شود که به درد آدم برسد... و باز گفتم: دوستی، آشنایی...
و تو گفתי دوست؟ کدام دوست؟ من اینجا همانقدر دوست و آشنا دارم که

تو در استکهلم. ما دوستانمان را در ایران جا گذاشتیم.
دلتنگ مادرت بودی که ممنوع الخروج بود و نگران وضعیت بچه ی مهران که بدون پدر و مادر روزگار بدی را می گذراند.

همیشه وقتی خبری می شد به من زنگ می زدی. وقتی مهران را کشتند تلفن کردی و من فقط صدای حق حق گریه ی ترا می شنیدم و نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است و بالاخره در میان گریه گفתי که مهران را با مشت و لگدلت و پار کردند و جنازه اش را دم در خانه انداختند و رفتند. وقتی همسر جوان او با شنیدن شیون و فریاد همسایگان در بالکن را گشود و قضیه دستگیرش شد از همانجا — طبقه هفتم — خود را به زیر افکند و در دم جان سپرد. می گفתי اینبار نوبت توست.

و نوبت تو بود. وقتی از آمریکا به سوئد بازگشتم قبل از هر کاری به تو زنگ زدم اما تمام روز خط اشغال بود. همان شب خبردار شدم که طبق وعده ای که داده اند آمده اند. سگت را در بالکن حبس کردند، تلفن را اشغال گذاشتند و سرت را گوش تا گوش بریدند و بعداً شنیدم که برادر بزرگت امیر به آلمان آمد و ترا بدون حضور دوستانت — به دستور رژیم — بی سر و صدا به خاک سپرد. کسی دنبال ماجرا را نگرفت. دوستانی!! که فکر می کردند تو خیالاتی شده ای همسو با رژیم اسلامی، این قتل را یک درگیری عاطفی و عشقی تفسیر کردند، صدای تو خاموش شد و کسی به دنبال حل این معما نرفت و پلیس آلمان نیز پرونده ی این جنایت هولناک را به سادگی بست و مرگ تو به فراموشی سپرده شد.

به استکهلم که رسیدی حالت بسیار بد بود. به محض دیدنت فهمیدم که امتناع از سفر بهانه نبود و تو به راستی بیمار بودی. از اینکه با خواهش و اصرار ترا وادار به پذیرش این سفر کردم دچار عذاب وجدان شدم. به سختی راه می رفتی و پاهایت ورم کرده بود.

به خنده گفתי: بفرما خانم اینهم جنازه ی بنده. فرمایش بعدی چیست؟ گفتم: باید استراحت کنی، خوب غذا بخوری و لااقل این چند روزی که اینجایی

نوشابه‌های هم غیرالکلی باشد. اعتراض کردی و به «تقی امینی» که همراه تو از پاریس آمده بود گفתי ما را به سربازخانه آورده است! من آمدم اینجا یک سخنرانی بکنم و بروم و بعد انگشت اشاره‌ات را به طرف من گرفتی و گفتی:

— بیخود دستور اضافی نده... من دستور پذیر نیستم. بگذار این چند روز باقیمانده از عمرم را راحت زندگی کنم.

نگران تر شدم و تلاش کردم که به زبان خوش راضی‌ات کنم که به خودت برسی. سعی کردم که جدی حرف بزنم و به تو بگویم که چقدر وجودت مایه‌ی دلگرمی ایرانیان در تبعید است. گوش دادی و سپس با صدای بلند خندیدی: به به چقدر دانشمند شدی. چه حرفهای جدیدی یاد گرفتی... واقعاً خیلی ترقی کردی... و باز خندیدی. عصبانی شدم:

— یعنی چه، تو یک نویسنده‌ی مردمی و مبارز هستی. ما به تو احتیاج داریم تو باید زنده بمانی...

نگذاشتی جمله‌ام را تمام کنم دوباره خندیدی و اینبار از شدت خنده اشک از چشمهایت سرازیر شد. از کوره در رفتم و فریاد زدم: مگر حرفهای خنده‌دار میزنم؟ چرا نمی‌توانی بنشیننی تا مثل دو تا آدم بزرگ، جدی حرف بزنیم.

اخم کردی و به تندگی گفتی: حرف جدی؟ کدام حرف جدی؟ مگر آدم‌های اطرافت را نمی‌بینی؟ مگر این تبعیدیان عزیز را نمی‌بینی که از کوه و کمر آمده‌اند به اینجا تا در کشوری بدون سانسور و خفقان، عید نوروز را جشن بگیرند، از افتخارات باستانی‌شان حرف بزنند و طرز پختن قرمه‌سبزی را به جهانیان یاد بدهند... فکر می‌کنی ذره‌ای به آن کشور و به آن مردم فکر می‌کنند؟ چه خیال می‌کنی؟ اینها ککشان هم نمی‌گردد که یک نویسنده... یا یک شاعر به درک واصل شود و تو نشسته‌ای عزای اینها را گرفته‌ای که از شدت خوشی عسل را با شکر می‌خورند و مدام از امید و آینده حرف می‌زنی؟ چه اصراری داری وقتی که همه جا سیاه است از امید بنویسی؟

گفتم: اما تو خودت بارها برایم نوشتی که ما بیرون آمده‌ایم که کار کنیم، بنویسیم و به جهانیان بگوئیم که بر آن میهن سوخته چه می‌گذرد. همه‌ی

نامه‌هایت را دارم. نمی‌توانی چیزی بنویسی و به آن عمل نکنی.

گفتی: خودت می‌دانی که من همیشه به آنچه که گفته‌ام و نوشته‌ام عمل کرده‌ام و عشق به آن میهن و مردم تاکنون مرا سر پا نگهداشته است و گر نه تا بحال باید صد کفن می‌پوساندم. اما به این مردمی که دور و برم می‌بینم امیدی ندارم. راستش خیلی وقتها فکر می‌کنم که اینها از جای دیگر آمده‌اند و فقط وجه مشترکشان با ما زبان فارسی است. نمی‌خواهی این واقعیت را بپذیری که بسیاری از اینان با این انقلاب خوشبخت شده‌اند؟ بنام پناهنده آمده‌اند و از چند جا پول می‌گیرند و خوش می‌گذرانند. دو جور پاسپورت دارند یکی برای اینجا، یکی برای آنجا. به خوابشان هم نمی‌دیده‌اند که از اروپا به ایران، بیلاق و قشلاق کنند. حالا تو خیال می‌کنی مرگ من برای این آدمها فاجعه‌ی بزرگی است؟

گفتم: غلامحسین من به مردم کاری ندارم، تو خودت همین یک ماه پیش برایم نوشتی که نمیرالمؤمنین هستی و تا دهن این رژیم را سرویس نکنی نمی‌میری.

لبخند تلخی زد و گفتی: آری نوشتم مرا ببخش که نمی‌توانم زنده بمانم، سعی‌ام را می‌کنم اما دیگر از دست من کاری ساخته نیست این قلب خراب، کارش تمام است من خودم پزشکم و همه‌ی پرونده‌هایم را دیده‌ام و می‌دانم که وضع و حال چگونه است.

و وقتی اشکهایم را دیدی گفتی: بابا خواستم خودم را لوس کنم به آن بدیها که می‌گویم نیست. حالا دست نگهدار و صبر کن هر وقت وفات فرمودم آغوره بگیر. این چند روز هم که اینجا هستم لطف کن و اینهمه حرف جدی نزن... اصالت و رسالت و مرگ و میر را بگذار برای وقتش. بگذار این چند روز که اینجا هستم آزاد باشم و هر کاری که دوست دارم بکنم.

* * *

نوامبر همان سال برای خاکسپاری تو به پاریس آمدم. ترا دیدم. به پیشانی‌ات دست زدم سرد سرد بودی. گل سرخی به سینه‌ات نهادم و سپس ترا که دوست و آموزگار من بودی، ترا که عاشق بازگشت به میهن بودی... ترا

که آرزو داشتی زنده باشی و با دست خودت این رژیم را به خاک بسپاری به همراه بیشماری از یارانت به پرلاشز بردیم و در کنار «هدایت» به خاک سپردیم.

غده همهی سرت را گرفته بود و سرطان در همهی اندامهایت ریشه دوانده بود با این همه دعوت ما را برای یک سخنرانی پذیرفتی و به استکهلم آمدی... ورم کرده بودی... و از دید چشمانت گله می کردی... می گفتمی همه چیز را خط خطی می بینی... دلت می خواست بعد از تو کسی «آهنگر» را روبراه کند و کارت را ادامه بدهد... می دانستی که از این بیماری جان سالم به در نخواهی برد. خوشبین بودی و به آینده امید داشتی... می گفتمی بی تردید کودکان زمان انقلاب، جوانان برومندی خواهند شد و به اینها امکان حکومت نخواهند داد.

می گفتمی مردم در برابر حکومت جهل و خرافه خواهند ایستاد و ظلم و ستم را تاب نخواهند آورد. می گفتمی اینها با اعمالشان گور خودشان را به دست خودشان می کنند. به نیروی مردم اعتماد داشته باش، آن راپرکنندگان این بت را هم سرنگون می کنند و... جای نگرانی نیست. گفتمی حالا می بینی من مرده و تو زنده.

گفتم اینقدر از مرگ حرف نزن، پنجاه سال عمری نیست. مردان و زنان هفتاد ساله سوئدی تازه در این سن عاشق می شوند و ازدواج می کنند. گفتمی... اینجا سوئد است. با رنج و مشقتی که ما در آن کشور کشیده ایم یک ایرانی پنجاه ساله یعنی صد و بیست ساله. و سپس به شوخی پرسیدی مگر می خواهی بیشتر از صد و بیست سال زندگی کنم؟

چند هفته بعد ترا در گورستانی در لندن به خاک سپردند. کسی نبود که به آرزوی تو جامه ی عمل بپوشاند و «آهنگر» را منتشر کند.

«آهنگر» با تو به خاک سپرده شد.

پس از آن، خبر مرگ ناگهانی پرویز اوصیاء را شنیدم. می دانستم که قلبش آنهمه کار، تلاش و دوندگی را تاب نخواهد آورد و از حرکت باز خواهد ماند.

سپس خبر مرگ کمال رفعت صفایی آمد که خرچنگ سرطان به جان جوانش چنگ انداخته بود.

و بعد علوی... تقی مدرسی و اسلام کاظمیه...
_ سکت، سرطان، دق، ترور... تیرباران... اعدام...

حالا می شد در هر کشوری بر سر گور عزیزی رفت. در پاریس... در لندن... در استکهلم... در کلن... در آمستردام... در بروکسل... در مونتreal... در وین... در واشنگتن... در نیویورک... در رم... در تورنتو... در گوتنبرگ... در هامبورگ... در فرانکفورت... و حتا در یونان... اسپانیا... قبرس... عراق... مراکش... و... در هر کجای جهان می شد گور آواره ای را یافت و بر آن شاخه گلی نهاد.

تمام روز دلتنگ و تنها نشسته بودم و به یاران مرده ام فکر می کردم. به فریدون فکر می کردم، «حالش چگونه بود لحظه ای که سرش را می بریدند؟» به تنهایی اش فکر می کردم و فریاد کمک که سر داده بود و جوابی نگرفته بود، به ناامیدی اش از هم قبیله هایش فکر می کردم و به دوستانش که دشنه در دست در انتظار فرصت بودند که ضربه کاری را فرود آورند... به تنگ نظری ها... حسادت ها و ناهمی ها فکر می کردم.

به غلامحسین ساعدی فکر می کردم که با چه سرسختی و در وضعیت بد مالی به تنهایی الفباء را منتشر می کرد. و چه رنجی می برد از زندگی الکی خوش های تبعیدی که بی اعتناء به سرنوشت مردم اسیر در دست ملایان در حال شلنگ تخته بودند.

به محجوبی فکر می کردم که تا آخرین لحظه ی زندگی اش، در اعتراض به رژیم قلم شکن «نویسنده کش» قلم زد.

به اوصیاء فکر می کردم، به او که بردبار و شکیبیا به حل تضادها و اختلافات نویسندگان می پرداخت و با فروتنی و دقت به درد دلها گوش می داد و برای سر پا نگه داشتن کانون نویسندگان ایران در تبعید چه تلاش جانفرسایی می کرد.

به «تقی مدرسی» فکر می کردم و به حرفهایش که «خواست آزادی قلم و

بیان و اندیشه از یک رژیم سفاک، بدور از عقل و چیز خنده آوری است.» به کمال رفعت صفایی فکر می‌کردم که جوان مرد اما به آینده و تلاش آیندگان امید داشت.

و سپس به نویسندگانی فکر می‌کردم که به تسلیم و سازش رو کرده بودند تا جان قلم خودشان را نجات دهند، به آنان که کار خود می‌کردند و بار خود می‌بردند و قلم وسیله‌ی کسب نان و نامشان بود. به کسانی فکر می‌کردم که دو دستی کلاه خودشان را چسبیده بودند و برایشان اهمیتی نداشت که طوفان با دیگران چه می‌کند. و فکر می‌کردم که همه در حال نجات خویشند.

تمام روز بیاد آن عزیزان از دست رفته می‌گریستم که بستگی آمد و «اصغر آقا»ی خرسندی را به من رساند. خواندم و گرم شدم. در سطر سطر «اصغر آقا» من سعید را دیدم... رحمان را دیدم... غلامحسین را دیدم... محجوبی را دیدم... مدرسی را دیدم... کمال را دیدم... پرویز را دیدم... فریدون را دیدم... و دیدم که حتا در سیاهترین شبهای یأس و دلتنگی می‌توان روزنه‌ای یافت.

راستی چرا من یاران زنده و پرتوان را از یاد برده بودم.

گوشی را برداشتم و به «هادی» زنگ زدم و بی مقدمه گفتم:

— تو دیگر اجازه نداری بمیری... تو باید زنده بمانی.

و او متعجب از این جمله‌ی بی معنای من گفت:

— کی گفته که من قصد مردن دارم. زده به سرت؟ این وقت روز مزاحم

می‌شوی که آدم را بیاد مرگ و میر بیاندازی؟

نه جانم من حالا حالاها مردنی نیستم... تازه اول کار است!

دوشنبه بیست و نهم ماه سپتامبر نودوهفت، استکهلم

...که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع...

از کتابخانه که بیرون می‌آیم می‌بینمش. روی نیمکت سنگی روبروی کتابخانه نشسته است. غرق خواندن روزنامه‌ای است که در دست دارد. صدایش می‌کنم. نمی‌شنود. در کنارش می‌نشینم مرا نمی‌بیند. سر از روزنامه بر نمی‌دارد. با صدای بلند دم گوشش داد می‌زنم: مگر چه نوشته‌اند؟ سرش را بلند می‌کند، چشمش که به من می‌افتد با خوشحالی می‌گوید: تویی، چه خوب، رفته بودم دم خانه‌تان، کسی نبود فکر کردم به خرید رفته‌ای و برمی‌گردی، اینجا نشستم که شاید ببینمت.

می‌گویم: توی روزنامه چه چیز جالبی نوشته‌اند که غرق شده‌ای؟ روزنامه را به طرفم دراز می‌کند و در همان حال می‌گوید:

— مصاحبه‌ات را با «بی‌بی‌سی» شنیدم. برایت یک عالم «جامعه» آورده‌ام که بخوانی و از اوضاع و احوال و تحولات امروز کشور باخبر شوی. شاید در مصاحبه‌های دیگر به کارت بیاید و اینقدر تند نرانی.

روزنامه را می‌گیرم و نگاهی به آن می‌اندازم

— اینکه مال هفته‌ی پیش است؟

می‌گوید: — برای تو تازه است، ورقش بزنی ببین در ایران چه خبر است.

خنده‌ام می‌گیرد. — جوان تند و تیز و آتشین مزاج دیروز و مرد پا به سن گذاشته و آرام امروز.

می‌گویم: رسیدن به خیر، چه شده که دوباره به مسایل سیاسی ایران علاقمند شدی. سالها بود که فقط حرفهای «فرهنگ و هنری» می‌زدی. اتفاقی افتاده است که من از آن بی‌خبرم؟ به طعنه می‌گوید: بیخودی خودت را به بیخبری نزن، می‌دانم به چه کاری مشغولی.

می‌پرسم: به چه کاری مشغولم؟

می‌گوید: مایوس کردن ما از فضای باز... جامعه‌ی مدنی و آزادی‌هایی که به مردم داده‌اند... راستی چرا این همه بدبین و ناامیدی؟ چرا نمی‌خواهی بپذیری که اتفاقاتی افتاده است؟ چرا نمی‌توانی فرق بین آدمها را بفهمی؟

یعنی واقعاً از دید تو خاتمی با رفسنجانی فرقی ندارد؟ خاتمی مثل خامنه‌ای ست؟ تفاوت میان اینها را نمی‌بینی؟ چرا چشم‌پوشی را بروی واقعیت‌ها می‌بندی؟ این چه تحلیلی است که می‌دهی؟ انقلاب... سرنگونی، باور کن وقتی حرف‌هایت را شنیدم و جواب‌های امیرانتظام را، فکر کردم عاقل می‌شوی. بالاخره هر چه باشد طرف نوزده سال در زندان بوده، شکنجه شده، ایستادگی کرده... مبارزه کرده، چرا قبول نمی‌کنی که او بهتر می‌تواند اوضاع را ببیند و چاره جویی کند؟

شنیدی؟ چند بار گفت که خانم در ایران زندگی نمی‌کنند و از خیلی چیزها بی‌خبرند. او که در ایران زندگی می‌کند بهتر می‌بیند و بهتر تشخیص می‌دهد. یکدندگی هم حدی دارد. و سپس دست در کیفش می‌کند و یک بغل روزنامه در می‌آورد و به دستم می‌دهد.

— بیا این روزنامه‌ها را ببر به خانه، دقیق ورقشان بزن... بخوان... فکر کن... صلاح مردم را در نظر بگیر... ببین مردم چه می‌گویند و چه می‌خواهند، بعد سر صبر و حوصله شرایط را ارزیابی کن... باور کن اگر شماها کمی تأمل کنید و زبان به دهان بگیرید همه بر می‌گردیم. ورق بر می‌گردد... دق کردیم دیگر، نوزده سال نرفتیم، ندیدیم، فقط شنیدیم و از عروسی و عزا فیلم ویدیویی دیدیم. بابا بگذار برویم دیگر...

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم با صدای بلند می‌خندم. می‌گویم:

— مگر من جلویت را گرفته‌ام؟ هواپیمای مستقیم به مقصد ایران... پنج ساعته ترا می‌برد در خاک وطن پیاده‌ات می‌کند. آنجا تا دلت بخواهد جامعه می‌بینی... جامعه می‌خری... جامعه می‌خوانی... جامعه می‌پوشی... جامعه می‌خوری... این جامعه‌ها هم که برایم آورده‌ای قدیمی است. همه‌ی آنها را دیده‌ام. اغلب روزنامه‌ها بدستم می‌رسد. هر چه بیشتر روزنامه‌های فضای باز و جامعه‌ی مدنی را می‌بینم و می‌خوانم، در نظرم پا بر جاتر می‌شوم.

این روزنامه‌ها به روشنی به من نشان می‌دهند که چه برنامه‌هایی برای سرگرم کردن مردم و سر کار گذاشتن‌شان در شرف انجام است. روزنامه‌ی ایران

را دیده‌ای! روزنامه‌ی ارزش را دیده‌ای؟ زن، خانه و خانواده، تحکیم خانواده، شلمچه و انقلاب اسلامی و... اینها همه به اتفاق به یک کار مشغولند «تحکیم پایه‌های لرزان دولت اسلامی».

روزنامه‌ها را ورق می‌زنم... تیتراها و مطالب را نشان می‌دهم. با اعتراض می‌گویم: فقط اینها نیست، یک جورهایی هم به رژیم نشانه می‌روند، با زندانی‌های سابق مصاحبه می‌کنند. همین جامعه دو شماره با آقای امیرانتظام مصاحبه کرده است و او چیزهای واقعاً ناگفتنی را گفته است. یکی از روزنامه‌ها را انتخاب می‌کنم و از صفحه‌ی اول شروع می‌کنم:

«رهبر فرزانه‌ی انقلاب: قرن آینده از آن اسلام است».

«هاشمی رفسنجانی: دولت نیاز به آرامش دارد».

روزنامه‌ی دیگری را بر می‌دارم: «زیرنویس عکس یک پسر بچه در ماه محرم «روزنامه جامعه»: عشق حسین، وقتی عشق ابدی باشد سینه به سینه و نسل به نسل می‌ماند و اینان از کودکی با نام حسین، یاد حسین، و عشق حسین بزرگ می‌شوند» و «واژه‌های دوم خرداد در گفتمان تازه‌ی جامعه. یادمان گرامی حماسه‌ی دوم خرداد. واقعه‌ی دوم خرداد تنها به انتخاب رئیس جمهوری محدود نشد بلکه مانند همه‌ی جنبش‌های به یاد ماندنی تاریخ، بر فرهنگ و زبان مردم هم تأثیر گذاشت. همان گونه که انقلاب‌های بزرگ از جمله انقلاب اسلامی، واژه‌ها و اصطلاح‌های تازه‌ای بر زبان‌ها انداخت، واژه‌هایی مثل جامعه مدنی، قانون‌گرایی، حق شهروندی، تکثرگرایی، تساهل و تسامح، اقتدار فرهنگی، و تشنج‌زدایی از جمله تغییرها و واژه‌هایی است که در سال‌های اخیر بر سر زبان افتاده است».

ایضاً: «ظاهر و معنا در شهر اسلامی. برای دریافت منظر اسلامی شهر و درک روح شهر ربانی و پردازش و تدوین الگوی آرمان شهری اسلام پژوهش در دو حوزه لازم است:

اول- حوزه شریعت و آداب مسلمانی

دوم- حوزه منابع و نصوص دینی»

و «سوالات جدول کلمات متقاطع:

— از اهداف مهم قیام امام... لباس حج — پروردگار — از فقهای بزرگ شیعه — از یاران باوفای امام حسین که در حماسه‌ی عاشورا به شهادت رسید — چهلمین روز شهادت حماسه‌سازان عاشورا — محلی در مکه — روز عاشورا را باید چنین نامید.»

و «بازدید سرزده‌ی آقای مهاجرانی وزیر ارشاد از روزنامه جامعه»

و «عدی صدام سخن می‌گوید. آینده‌ی عراق را در سایه‌ی رهبری صدام حسین چگونه می‌بینید؟

عدی: آینده عراق را به رهبری صدام تابناک می‌بینم. این اغراق آمیز نیست.»

و «عاشوراهاهی فراموش شده، حسب حال کوتاهی بر پایه‌ی تاریخ موسیقی معاصر.»

و «آقای امیرانتظام و مصاحبه‌ی جنجالی ایشان بعد از فضای باز

س: خود شما که قانون اساسی را قبول ندارید؟

امیرانتظام: قانون اساسی را قبول داشتم و به آن رأی دادم ولی به این دلیل که با شرایط زمان ما قابل قیاس نیست و در آن دست برده‌اند با وضع امروز هماهنگی ندارد. آن را قبول ندارم ولی علیه آن نمی‌جنگم...»

و «به مسئولیت سردبیر: آقای مدیر مسئول! سخنان فرمانده کل سپاه پاسداران در جمع فرماندهان نیروی دریایی چند روزی است بخشهای عمده‌ای از روزنامه‌ی جامعه را به خود اختصاص داده است و درباره‌ی آن قلمفرسایی کرده‌اید، هر کس مختصر شناختی از «رحیم صفوی» داشته باشد میداند که او نه اهل زبان در آوردن است و نه اهل سر بریدن. او بسیجی دلسوخته‌ای است که از سر درد به زبان آمده و حرفهایی را در جمع معدودی بیان کرده...» و بالاخره: «صد روز با خاتمی، خاطرات یک خبرنگار «بابک داد» بودن یا نبودن، مسئله این است: «آنا» زنی بزرگ در عاشورا!...»

... در این بین آنا را دیدم موهایی نقره‌ای و مانتو و روسری سیاه، زن مسیحی شصت ساله‌ای بود که دستهایش مثل نور سپید بودند ایستاده بود و از پیاده‌روی روبروی تکیه، آقای خاتمی را میدید. و عزاداران و زنجیرزان را

نگاه می‌کرد... فهمیدم پسرش — تنها پسرش — در دوران سربازی در جبهه شهید شده است و خودش هم عاشق خاتمی است. می‌گفت «این سید یکپارچه نور است. من او را در خواب هم دیده‌ام، چند بار». ندانستم که مظلومیت حسین او را چنین به گریه انداخته یا ذوق‌زده است از دیدار سیدی که بارها در خواب دیده است؟ لیوان شربتی برایش آوردم و پهلویش ایستادم. گفتم مادام اجازه می‌دهی عکسی از شما بگیرم؟ علتش را پرسید. گفتم چون برایم جالب هستید. گفت اگر اینطور است می‌خواهی لطفی به من بکنی عکسی از آقای محمد خاتمی بگیر و به من بده... رفتم داخل ساختمان و بین پوشه‌هایم عکسی از آقای خاتمی در حال زیارت شاه چراغ پیدا کردم... عکس را دید و گفت: می‌بینی چه مظلوم است این سید؟ و سفارش کرد که تنه‌اش نگذاریم... گفت:

نذر کردم که اگر آقای خاتمی سربند از این انتخابات بیرون بیاید سال دیگر در روز عاشورا برای امام حسین سفره بیندازم...

به آقای خاتمی بگوئید من بخاطر امام حسین او را دوست دارم.

... آنا گفت خاتمی پیروز می‌شود به حق حسین...»

سطر به سطر و جمله به جمله نشانش می‌دهم بعضی از جمله‌ها را با صدای بلند برایش می‌خوانم. ساکت می‌شود و به من نگاه می‌کند.

می‌گویم: می‌بینی که برگ برنده‌ات قلبی است. این روزنامه‌ها از ریز و درشت انقلاب‌نامه است، محل تبلیغ بی‌وقفه‌ی همان رژیم است. همان آدمها هستند با همان شکل و شمایل، با همان حرفها، یک نفرشان هم عوض نشده است. فقط در پست‌ها جابجا شده‌اند. گیرم که دعوای بین جناحها واقعی باشد، دعوای آنها بر سر چیست؟ خیال می‌کنی که آنها به خاطر حقوق بشر و حق ما با یک‌دیگر در افتاده‌اند؟

دعوا بر سر اینست که چگونه بیشتر و بهتر ما را غارت کنند، بکشند، به بند بکشند. دعوا بر سر مال و جان مردم است. برای من چه فرقی می‌کند که اسم دزدی که مرا می‌چاپد و جلادی که برای کشتنم چاقویش را تیز می‌کند چیست به من چه مربوطست که این مرجع تقلید، آن مرجع را قبول ندارد. این

دعواها بر سر ماست، بر سر چپاول ماست، دعوا بر سر لحاف ملاست. اگر به هوش نباشیم باخته ایم.

می گوید: اگر خاتمی به همه وعده هایی که داده است عمل کند، آنوقت چه می گویی؟

می گویم: بنظر تو آیا او می تواند به وعده های انتخاباتی اش عمل کند وقتی که کتابش، فلسفه اش و ایدئولوژی اش همان است که کل سیستم دارد و اصولاً آیا می شود کسی را از درون یک رژیم آنچنانی بیرون آورد و جدا از بقیه نگاهش کرد؟

مگر یک ملت چند بار فریب می خورد.

می گوید: اگر عمل کند؟

می پرسم: به چه چیزی عمل کند؟ قانونمندی در چارچوب دین؟ دورنمای آزادی و دموکراسی بر پایه همان قانون اساسی که هر روز بندها و ماده هایش به زیان مردم، دگرانديشان، زنان و کارگران عوض می شود؟ نمی شنوی و نمی خوانی که همزمان که شوی درود بر خاتمی... مرگ بر طالبان توسط دو جناح حاکم بر روی صحنه است و روشنفکران در حال بحث و تفسیر و انتقاد و گفتگو هستند قوانین سخت تر، منجمدتر و ارتجاعی تر میشود و مردم در شرایط بدتری قرار می گیرند؟

می گوید: اینها درست اما...

می گویم: اما و اگر و شاید و مگر ندارد. اینها همانها هستند هزار تا مجله و روزنامه جورواجور جامعه ی باز... جامعه ی مدنی. و جامعه ی بی در و پیکر در بیاورند همانها هستند. پس پشت این کلمات پیچیده شده در زورق های رنگین همان چیزی پنهان است که «آقا» از روز اول قرار و مدارش را گذاشتند و شرط و بیع کردند: «امت برای اقتصاد انقلاب نکرد. برای اسلام انقلاب کرد» و این که «اقتصاد مال خر است».

لبخندی می زند و می گوید: مرا بگو که می خواستم...

حرفش را قطع می کنم: می خواستی بروی به وطن؟

— ای... نه... ولی... بالاخره... چه می دانم. خوب حالا حرف حسابت چیست؟

می گویم: شاید این سرم «جامعه مدنی» که رژیم به خودش وصل کرده چند صباحی دیگر او را سر پا نگهدارد اما باور کن آنقدر که روشنفکران لی لی به لای این متحجران میگذارند و به دمشان می دمند خودشان به خودشان کمترین امیدی ندارند.

اینقدر هم که سر پا مانده اند به لطف روشنفکرانی است که دستشان به دهنشان میرسد، زیر خط فقر نیستند، از گرسنگی و تشنگی و دریدری چیزی نمی دانند. بازی های روشنفکری هم عالمی دارد. بازی رشته به رشته است. واردش که بشوی به آسانی از آن دل نمی کنی...

می گوید: حرف آخرت را بزن.

می گویم: حرف آخرم اینست که در چارچوب این نظر، این نگاه و این بینش استقرار جامعه مدنی حرف مفت است. این حکومت همانگونه که ظرف نوزده سال گذشته نشان داده است تنها میتواند در استقرار «جامعه ی بدوی» بکوشد و آن را با زور و تطمیع و دروغ و پشت هم اندازی ادامه دهد. آقا جان، جامعه ی مدنی یعنی آب در هاون کوییدن، یعنی وعده ی سر خرمن، یعنی مردم را از صرافت مبارزه انداختن، یعنی ملت را به صبر انقلابی دعوت کردن، یعنی تکرار تاریخ، تکرار فریب و تکرار شکست و سرخوردگی، جامعه ی مدنی یعنی دو دسته کردن مردم... یعنی هدر دادن نیروی جوانان، یعنی خاموش کردن شور مبارزه... و اصلاً جامعه ی مدنی برای اینها مساویست با جامعه ی بدوی هزار و چهارصد سال پیش. غیر از این نمی گویند و غیر از این عمل نمی کنند.

بر می خیزد که برود، «جامعه» هایش را جمع می کند و در کیف اش می گذارد لبخندی می زند و می گوید:

— لعنت بر کسی که آدم امیدوار را ناامید می کند. اما بالاخره حقیقت همیشه تلخ است!

یکشنبه سی و یکم ماه مه سال نودوهشت، استکهلم

پیش درآمد شعرخوانی مینا اسدی در شب گرامیداشت یازدهمین سالگرد کشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی در لندن.

ببخشم؟ که را ببخشم؟ چه را ببخشم؟

شما می آئید... در می زنید... می نشینید... می شنوید و می گوئید...

ببخش... ببخش... راه دیگری نیست... ببخش و می روید.

من می مانم با سری که بستر مویه های هولناک شبانه است، مویه هایی که دره ی میان من و سکوت را پر می کند.

شما می روید... می روید و از یاد می برید... من می مانم با همه ی یادها...

با همه ی خاطره ها... و با بوی تن دریا... دریای مرا بیاد دارید؟.. آن دریای

چشمان آبی را و آن خرمن گیسوان طلایی را؟

از شام تا بام... می روم... می آیم... می خوانم...

دریا... دریا بی انتها... ساحلش ناپیدا...

می شنوید؟ صدای خنده های دریا را می شنوید...

می آید به شیوه ی دریا... می آید و در دامان من می نشیند.

آن کفشهای طلایی را می بینید؟ کفشهای دریاست. کفشهایی که هرگز

نپوشید. آن پالتوی سرخ که به جارختی آویزان است پالتوی دریاست. آن تابلویی

که به دیوار بالای کتابخانه آویخته است نقاشی دریاست. آن گوشواره هایی که

به دیوار سنجاق کرده ام گوشواره های دریاست... همه جا رد پای دریاست.

سالهاست که من، دیگر من نیستم... من خود دریا هستم...

نشانه ی دریا هستم... بازمانده ی دریا هستم...

رسم این بود که پیران بمیرند و جوانان پرچم به زمین افتاده ی آنان را به

دست بگیرند... نشد. چه حکایت تلخی... جوانان مردند و ما باز مانده ایم که

پرچم آنان را از زمین برداریم.

* * *

بیست ساله... رعنا... کبک... آهو... غزال... غزال... دریا... دریای من... و همه ی دنیای من... سیاسی بود؟ نه... نبود... شد.

از هر چه بوی خطر می داد دور نگاهش می داشتیم. بعد از سه پسر آمده بود... یکی یکدانه... عزیز... نازنین... ته راهرو دست چپ، آن در سفید که بر آن نقش دریاست، اتاق دریاست. دارد درس می خواند... دارد می نویسد... دارد نقاشی می کند... همه چیز همانگونه دست نخورده باقی است...

تختش... لباس خوابش... تابلوهایش... کتابهایش...

آن خطها را بر دیوار روبرو می بینید؟..

جای قامت دریاست... روز اول هر ماه در آنجا می ایستاد... قدش را به دقت اندازه می گرفت و خط می کشید... تا یکماه پیش از آن اتفاق، صد و هفتاد و سه سانتیمتر بود. یک سانت... دو سانت، سه سانت، چهار سانت، پنج و ده. و صد سانت... صد و هفتاد و سه... کنار آخرین خط نوشته است: یک سانت و نیم از مریم بلندترم... بلندتر می شوم... تا بیست سالگی باز هم قد می کشم... قد نکشید... بلند نشد... کوچک شد... مچاله شد... و در کنار هزاران جوان آرزومند، در گوری دسته جمعی به خاک سپرده شد.

نام: دریا. سن: بیست. قد: صد و هفتاد و سه...

رنگ چشم: آبی... رنگ مو: طلایی... جرم: محارب با خدا... مفسد فی الارض...

* * *

نکن... خودت را می کشی، بچه های دیگر را می کشی... ترا به روح دریا آرام باش...

دست در گریبان فرو می کنم... پیراهنم را جر می دهم... برهنه و عریان در خانه می دوم... به روح دریا؟

دهانت را ببند... به روح دریا یعنی چه؟.. مگر دریا مرده است؟ نه... نه... او نمرده می شنوم من صدای او... برادرانش، ارواح سرگردان کوچه ها و خیابانها... لاغر... مثل دوک نخ ریزی. روزها می روند و نیمه شبها به خانه باز می گردند... خسته اند، اما لبخند می زنند... با هم راز مشترکی دارند که از

من پنهان می کنند...

ببخشم؟ که را ببخشم؟ چه را ببخشم؟..

مگر دست دراز گرسنه ای بود که بخشیده شود؟ که را ببخشم؟ چه را ببخشم؟

گیسوانش را می بافم... در رؤیاهایم... در کابوسهایم... در شبهای درازی که کش می آیند... که تمام نمی شوند... می نشینم رو به پنجره... رو به درخت گیلاس پرشکوفه ی باغچه... رو به درختی که به خاطر تولد دریا کاشته شد... یک ماهه... دو ماهه... سه ماهه... دوازده ماهه... سه ساله... چهار ساله... پنج ساله... بیست ساله... و تمام... قطع آن درخت که به جان آب دادمش...

درخت گیلاس همه ساله پر از شکوفه می شود. پر از گیلاسهای سرخ و شیرین می شود... دستان تمنای دریا که نیست دیگر دستی آنها را از شاخه جدا نمی کند و به سوی دهان نمی برد. گیلاسها بر شاخه می مانند... و خشک می شوند... گنجشکان ادامه ی دستان دریایند... سالهاست شیرین و شیرینی را نمی شناسم...

گیلاس ها تلخ اند... طعم انگورها و طعم توت ها نیز.

مادر... مادر... بیا... به طرف اتاقش می دوم. مادر کمک کن... نمی دانم چه بپوشم...

آن لباس آبی ات را... رنگ چشمهایت را...

می پوشد... می رود... پر از شوق و شور زندگی و دیگر هرگز باز نمی گردد...

می رویم به دنبالش... آمده اند و همه را برده اند.

بساط فسق و فجور را بر چیده اند... همه آزاد شدند غیر از دریا...

دستانش بالا رفت و دو سیلی به گوش پاسدار نواخت... پوزش بخواهم؟ از چه؟ از که؟..

همه ی ما را به زیر مشت و لگد بردند... به جرم جوانی... «جنده ها...

جنده ها... جنده های شش پولی...»، «مادر قحبه های خدانشناس...»

بردندش... به جرم توهین به مقدسات...

گریه ها... ناله ها... التماسها... ثمری نداشت... هر روز، صبح زود به زندان می رفتم و از لابلای میله ها به حیاط زندان چشم می دوختم... پول می دادم... وعده می دادم، زار می زدم تا یک لحظه دریا را ببینم...

می آمد... خرامان... سرو... می خندید...

مادر... نترس... اینجا خیلی چیزها یاد گرفتیم... شما مرا پشت ویتترین بزرگ کرده اید. نگذاشتید با زندگی آشنا شوم. اینجا انسانهای واقعی را می بینم...

برای آزادی ام تلاش نکنید... بگذارید باشم، ببینم... بشنوم... یاد بگیرم... یاد بگیرم چیزهایی را که شما به من نیاموخته اید. بی انصاف است. ما به تو نیاموخته ایم؟ از کلاس رقص و پیانو گرفته تا کلاس نقاشی... تابستانها... سفر سوئیس برای تکمیل زبان فرانسه ات... آنهمه چیزها که ما به تو یاد دادیم...

می خندد... نرنج مادر... اینها خون مردم را در شیشه کرده اند... وای بر من... آمد به سرم همه ی آن چیزهایی که از آن می ترسیدم. کاش آتش پایش می شکست و از خانه بیرون نمی رفت.

ترسیدم... گریه کردم... نگو... این حرفها را جلوی کسی نگو... خطرناک است...

نترس مادر... این حرفها خطرناک نیست... اینها خطرناکند... یک ماه به دو ماه و دو ماه به سه ماه رسید... به یکسال به دو سال... نیامد... هرگز نیامد... نمی خواست بیاید... من این دریای تازه را نمی شناختم...

دست به هر طرفی که دراز کردیم، ناامید برگشتیم...

— سگ هرزه مرض است... به برادران چنگ و دندان نشان می دهد... با ضدانقلاب همدستی می کند...

دریای من از سیاست چیزی نمی دانست... در خانه ی ما و در پیرامون ما حرفی از درد مردم نبود... آهسته می رفتیم و آهسته می آمدیم... نگذاشتند... شما خودتان او را به مبارزه طلبیدید... شما خودتان راه را نشان دادید...

می بینمش... با چشمهای بسته... با دستها و پاهای بسته... می بینم آن نازنین در زروق پیچیده را... آن دانه ی گرانبهایی که به جان پروریدمش.

من هستم... دریا... و بازجوی جوان شکم برآمده‌ای با ریش انبوه...

— بگو که عذر بخواهد و شرش را کم کند...

پس دو گیسوی کمند طلایی اش کو؟..

بریدید؟.. آن رشته‌ها را که من سالها بافتم و در دو سوی شان هایش انداختم؟..

بگو... هر چه می‌خواهند بگو... برای آزادی دریا حاضرم چهار دست و پا راه بروم... و عوعو کنم... سگ بشوم... برای همیشه سگ بشوم...

— با نیم وجب قد... صد متر زیان دارد...

— بگو... هر چه می‌خواهند بگو... بگو تا همه چیز مثل گذشته شود...

بگو... که دوباره تو دریای من بشوی و من دوباره در کنار پنجره بنشینم و تور ببافم...

موج می‌زند... می‌خروشد... تند می‌شود...

— مادر برو... و دیگر نیا... دیگر هیچ چیز مثل گذشته نمی‌شود... اینک

من رازهای ناگفته را می‌دانم. رفتم و دیگر نیامدم... نه اینکه نخواسته باشم که بیایم... نگذاشتند... چه کرد و چه شد نمی‌دانم...

اما می‌دانم که خودم چه کردم و چه شدم...

شبهها... شبهای سیاه تنهایی... شبهای سیاه غربت در میهن... شبهای ترس...

تردید... دلشوره... پریشانی... پشیمانی و پرسه...

ببخشم؟.. چه را ببخشم؟.. که را ببخشم؟..

* * *

هرگز نیامدم... هرگز نیامدند...

گورستان کافران... خاوران... گور آرزوهای مادران...

پس کو؟.. کجاست؟..

آنجا آن تپه را می‌بینی؟ پشت آن تپه سومین گور...

— مادر... تو چرا بر گور دریای من نشسته‌ای و شیون می‌کنی؟..

— این گور دریا نیست مادر... پسرم اینجاست...

— ... گفته‌اند که این گور دختر منست برایش سنگ سفارش داده‌ام.

— بنشین مادر... چه فرقی می‌کند... گور، گور است...

آن زیر فقط سیاهی است... سکوت است... تباهی است...

می‌نشینم... در کنار گور نمی‌دانم که... و رؤیا می‌بافم... تور می‌بافم...

تور سفید... تور عروسی... آن شاهزاده‌ی رؤیاهای سوار بر اسب سفید که باید

می‌آمد و دریای مرا می‌برد... آرزوها... آرزوها... روشنایی... گل... آب...

دانه... ریشه... جوانه... درخت...

میان من و گل چینان، دریای خون دریاهاست. آن مادران تازه جوان از دست

داده در راهند... تازه اول کارست... شب تولد دریاست.

که را ببخشم؟.. چه را ببخشم؟

یکشنبه پنجم ماه سپتامبر سال نودونه، لندن

پیرمرد برای دیدار فرزندانش به سوئد آمده است و بقول خودش ده روز مهمان است و صد سال دعاگو.

چهارده سالی می‌شود که بچه‌هایش جلای وطن کرده‌اند و در اروپا و آمریکا مسکن گزیده‌اند اما او اولین بار است که به دیدارشان آمده است. به دلیل آنکه سالها به جوانان وطن درس داده و چراغ دانش را فرا راهشان نهاده ممنوع‌الخروج بوده است!

می‌گوید: در حکومت جاهلان آن کس که جان بر سر آگاهی انسان بگذارد محکوم به نابودی است. می‌گوید مقاله‌های مرا راجع به ترانه‌های ساخته شده در تبعید خوانده است و حرفهایی دارد که شاید در ادامه‌ی آن مقاله‌ها به کار من آید.

می‌گوید: هفتاد ساله‌ام و پدر شش فرزند... دین و مذهبی ندارم.

نه مسلمانم و نه مسیحی... نه یهودی و نه بهایی... به اصل آزادی معتقدم و انسان خدای منست. همیشه به شاگردانم درس انسانیت داده‌ام. هرگز بین دخترانم و پسرانم فرق نگذاشته‌ام. اگر چه در حکومت شاه بارها و بارها به ساواک رفته‌ام، بازجویی شده‌ام و حتا کتک خورده‌ام اما هرگز در زمان انقلاب یک قدم هم در تظاهرات مردم راهپیمایی نکرده‌ام و در هیچ دسته و فرقه‌ای نیز نبوده‌ام. چرا با آنکه مخالف دستگاه گذشته بودم در انقلاب شرکت نکردم خود بحثی طولانی است که به ماجرای که قصد تعریف آن را دارم ربطی پیدا نمی‌کند. فرزندانم تحصیلات بالا دارند و در خارج از کشور درس خوانده‌اند. بچه‌هایم در لندن و آمریکا زندگی می‌کنند و تنها یک دخترم مقیم سوئد است که او نیز در یک دانشگاه معتبر اروپایی درس خوانده است. شوهرش هم از همان دانشگاه دکترا دارد. در جریان انقلاب، آنها به ایران آمدند و پس از شکست انقلاب تحت تعقیب قرار گرفتند و بعد از مدتی سرگردانی در ترکیه، در سوئد بعنوان پناهنده پذیرفته شدند. وقتی از ایران بیرون آمدند دخترشان دو

ساله بود که اکنون دختری شانزده ساله و زیبا و درسخوان است. از اولین روز ورودم به سوئد متوجه شدم که نوه‌ام با دخترم رابطه‌ی خوبی ندارد و همیشه غمگین و پریشان است. پس از رد و بدل کردن چند جمله با دخترم دریافتم که او آن دختر شاد و آزاد و روشنفکر نیست. سرگرمی‌اش شنیدن همین نوارهایی بود که بقول شما توهین به شعور و شخصیت انسان است. از کتابخانه و کتاب خبری نبود.

ندیدم که روزنامه‌های روز سوئد را بخزند و یا درباره‌ی یک موضوع مهم روز حرف بزنند. مرتب دوره بود و مهمانی. وقتی دوستان ایرانی دخترم به دیدن من می‌آمدند و یا برایم مهمانی می‌دادند نقل مجلسشان جوکهای زننده با کلمات رکیک بود و شادی‌شان تکان خوردن با ترانه‌های آنچنانی.

در یکی از این مجالس از میزبان که تازه ازدواج کرده بود پرسیدم: معنی این ترانه که اینهمه شما را به وجد آورده چیست:

«عروس خانم خونه‌ی بخت مبارک... رسیدنت به تاج و تخت مبارک!؟»

مگر ازدواج برای دختران رسیدن به تاج و تخت است؟

و ایشان که حدود چهل سالی داشت و همسر پستی جوان آورده بود به تمسخر خنده‌ای کرد و گفت: وقتی شوهر حکم کیمیا را دارد، پیدا کردن یک مرد مقیم خارج کشور یعنی رسیدن به سلطنت. و سپس رویش را به زن جوانی که برای فرار از بدبختی‌های کشور، ندیده و نشناخته به این ازدواج تن داده بود کرد و گفت: مگر نه ملکه؟! و او هم خجالت زده زیر لب گفت: بله سرور من!

باور کنید این حرفهای پست و بی‌ارزش هرگز بین پدران و مادران ما در عهد حجر نیز رد و بدل نمی‌شده است و آنها - حتا بیسواد - اینهمه سطحی و نادان و عقب افتاده نبودند. از این‌ها می‌گذرم و وارد اصل ماجرا می‌شوم. دخترم و دامادم سعی می‌کردند که در این مدت کوتاه که مهمان آنها هستم به من خوش بگذرد و سنگ تمام می‌گذاشتند. یکی از این شبها آنها مرا به یک رستوران ایرانی در استکهلم دعوت کردند. ساعتی قبل از حرکت، نوه‌ام سر درد را بهانه کرد و از همراهی با ما سر باز زد. اما دخترم با داد

و فریاد و تهدید و آوارش کرد که با ما بیاید. و او ملتسانه میگفت: نه نمی‌خواهم، نه دوست ندارم... آخر...

و دخترم با فریاد می‌گفت: اول و آخر ندارد. چرا هر وقت می‌خواهی با ما بیرون بیایی هزار مرض می‌گیری؟ به احترام پدر جان هم که شده باید بیایی. وساطت من برای آنکه او را بحال خود بگذاریم سودی نکرد و دخترک به اجبار همراه ما آمد. به رستوران کذایی که رسیدیم دم در متوجه شدم که برای هر نفر باید مبلغ ۵۰ کرون ورودیه داد. پرسیدم مگر برنامه‌ی خاصی اجرا می‌شود؟ گفتند نه نوار پخش می‌شود. گفتم در همه‌ی رستورانها نوار پخش می‌شود. گفتند آخر فرق می‌کند اینجا پیست رقص دارد.

وارد سالنی نیمه تاریک و پر از دود و دم شدیم. در پیست رقص، تعدادی جوان و پیر و کودک در هم می‌لولیدند. اولین سنوالی که در ذهنم نقش بست این بود... آیا ورود به این باصطلاح رستوران شرط سنی ندارد؟ آیا این رستورانها طبق قوانین سوئد اداره می‌شوند؟

در بدو ورود پسر بچه‌ی پنج شش ساله‌ای را دیدم که زیر میزی نشسته و فارغ از اتفاقات درون سالن با ماشین کوچکی بازی می‌کند، روی همان میز، انباشته از مشروبات الکلی بود و پدر و مادر کودک و دوستانشان به میگساری مشغول بودند. تا خواستم دهان به اعتراض باز کنم دخترم دهانم را بست که: پدر جان آمدیم ساعتی را خوش بگذرانیم و شوهرش گفت:

خوش باش و مخور غم جهان گذران

وین باقی عمر را به شادی گذران.

نوه‌ی جوانم خسته و عبوس در گوشه‌ای نشسته بود و با بی میلی غذایی را که برایش سفارش داده بودند به هم می‌زد. برای آنکه او را از آن حال و هوا در بیاورم گفتم: عزیزم تو هم اینقدر سخت نگیر. بلند شو و با جوانان همسالت قاطی شو... که هنوز حرف از دهانم در نیامده دخترم و شوهرش به من پریدند که: کجا بروی؟ نشسته است و تماشا می‌کند... آن وسط که خبری نیست. ما که نمی‌دانیم این آدمها کی هستند؟

و دخترم ادامه داد که: ما آمدیم اینجا که شام بخوریم.

نتوانستم خشمم را فرو دهم به تندی گفتم: اگر قصدمان خوردن شام بود چرا به اینجا آمدیم و آن همه ورودی دادیم؟

و دخترم در جواب گفت که آمدیم هموطنانمان را ببینیم. غذای ایرانی بخوریم... موسیقی ایرانی بشنویم... بچه‌ها باید بدانند که ایرانی هستند و اینجا کشورشان نیست و باید آداب و رسوم ایران را یاد بگیرند و از قوانین آنجا پیروی کنند.

باورم نمی‌شد. این حرفها را دختری می‌زد که در ایران به سمفونی گوش می‌کرد. جهان را بی‌مرز می‌خواست و از عشق و آزادی سخن می‌گفت.

فکر می‌کردم در کشوری مثل سوئد ایرانیان پر و بال باز می‌کنند و اصول دموکراسی را می‌آموزند و فرزندان بهتری برای آینده‌ی جهان تربیت می‌کنند.

برای آنکه بحث به جاهای باریک نکشد دست نوه‌ام را گرفتم و گفتم، بیا دخترکم بیا با پدر جان پیرت برقص و او را با خود به پیست رقص بردم. از پیست بگویم که در آن همه جور آدمی پیدا می‌شد. مردانی که از شدت مستی روی پایشان بند نبودند... زنانی که همه جایشان را بیرون انداخته بودند و به طرز زننده‌ای پستانهایشان را تکان می‌دادند و لب و لوجه‌شان را کج و راست می‌کردند... و پدرانی که با بچه‌های کوچک در بغل می‌رقصیدند.

در اولین لحظه‌ی ورودم به صف رقاصان متوجه دو مرد پنجاه و چند ساله شدم که با هم می‌رقصیدند. آنها هر چند گاه خودشان را به زنان جوانی که با دوستان مردشان یا با همسرانشان می‌رقصیدند نزدیک می‌کردند، شکمهای گنده‌شان را به طرز موهن و چندان آوری تکان می‌دادند و همراه با ترانه‌ای که پخش می‌شد می‌خواندند «امشب دل من هوس رطب کرده/عاشق شده از عشق تو تب کرده...» و گاهگاه خودشان را به زنها می‌چسباندند...

وقتی متوجه نگاه غضبناک چند مرد به آنها شدم سعی کردم که با ریش سفیدی آنها را از رستوران بیرون ببرم تا کمی هوا بخورند و مستی از سرشان بپرد. مطمئن بودم که حرکاتشان آگاهانه نیست و بقول معروف از فرمایشات الکل است. اما وقتی در بیرون از سالن نصیحتشان کردم که در جایی که زن و بچه‌ی مردم هستند و محیط خانوادگی است بهتر است دو گیلان کمتر

بخورند به من خندیدند و با بیشرمی گفتند: ما اصلاً اهل مشروب و این حرفها نیستیم فقط یکی یک شیشه کوکاکولا خوردیم و در مقابل این سوال من که: پس معنی این رفتار ناشایست چه بود؟ نیششان را تا بناگوش باز کردند و گفتند: ای بابا... کجای کاری... ما آمدیم خانم بلند کنیم.

و وقتی با خشم و حیرت پرسیدم:

— زن و دختر مردم را؟

جواب دادند که: برو پدر جان. کدام زن مردم؟... زن حسابی که اینجور جاها نمی‌آید... اینها از ما بهترانند و هرهر خندیدند. بیش از این جای گفتگو نبود... شتابان به درون سالن دویدم و آمرانه گفتم: بساطتان را جمع کنید که برویم و به سرعت به طرف در ورودی دویدم، آنها هم که فهمیدند هوا پس است با نارضایتی برخاستند و به دنبال من آمدند.

در خانه سکوت را بیش از این جایز ندانستم و به دخترم گفتم:

— در آن زمان که تو نوجوان بودی در ایران عقب مانده و به قولی جهان سوم، دیسکوهای مخصوص نوجوانان وجود داشت. ما پدران و مادرانی که با معاشرت آزاد دختران و پسران مخالفتی نداشتیم جوانانمان را تا دم دیسکو همراهی می‌کردیم، سپس در ساعت مقرر برای باز گرداندن آنان برمی‌گشتیم. امروز هم با آنکه حکومت اسلامی از معاشرت جوانان جلوگیری می‌کند خانواده‌ها در خانه‌ها با ترتیب مهمانی، دوره و جشن برای فرزندانمان رفت و آمد دختران و پسران و ملاقاتهایشان را آسان می‌کنند و آنوقت تو فرزند پدری مثل من و تحصیلکرده‌ی اروپا دختری را به بهانه‌ی ایرانی بودن، به این آشغالدانی‌ها می‌آوری؟ چه کسی می‌گوید دختری که از کودکی در این کشور زندگی کرده، به کودکان و مدرسه رفته و با این جامعه در ارتباط تنگاتنگ است باید مثل جوانان ایران اسلامی زندگی کند؟

حرفهای من به نوه‌ام جرأت داد که دردهایش را بازگو کند:

— اینها مرا به زور به مهمانی‌های خودشان می‌برند و وادارم می‌کنند به ترانه‌هایی گوش کنم که معنای آنها نمی‌فهمم، من نمی‌دانم امشب دل من

هوس رطب کرده یعنی چه و اینها روزی ده بار به این نوار گوش می‌دهند. نمی‌گذارند با همکلاسی‌هایم به جشن و دیسکو بروم و در عوض مرا به جشن‌های ایرانی می‌برند که مردهای گنده هستند که خیلی به آدم نگاه می‌کنند. همه جا به دنبال من می‌آیند و مرا از معاشرت با پسرها می‌ترسانند. مرا به آن رستورانهای بد می‌برند فقط به دلیل آنکه خودشان بتوانند آنجا باشند و مراقب من باشند.

دخترم به اعتراض گفت: ما نمی‌توانیم همراه او به دیسکوی سوئدی برویم، آنجایی که او می‌رود برای جوانهاست و ما را راه نمی‌دهند، آنجایی که ما می‌توانیم برویم او حق ورود ندارد. اینجا هزار جور مرض جنسی وجود دارد. وقتی به اینجا آمدیم و آزادی‌های بی‌حد و مرز جوانان را دیدیم تصمیم گرفتیم او را شرقی تربیت کنیم. بهر حال ما ایرانی هستیم و دخترانمان باید مقررات و آداب و رسوم ما را رعایت کنند. و شوهرش که از شانزده سالگی در انگلستان بوده داد سخن داد که: پدر جان شما نمی‌دانید که اینجا چه خبر است. کثافت‌خانه‌ی غریبی است. مسئولان مدارس به بچه‌های چهارده ساله طرز استفاده از کاپوت را یاد می‌دهند. بکارت و این حرفها معنی ندارد...

وقتی به این حرفها گوش می‌دادم قلبم درد می‌گرفت. نمی‌توانستم باور کنم که این آدمها همان جوانان پرشور زمان انقلابند که از اروپا آمده بودند تا دمکراسی و آزادی را در ایران برقرار کنند. به نظر من اینها با این استدلال به غایت عقب افتاده فرق زیادی با زنان و مردان حزب‌الله نداشتند.

برآشفته گفتم: غلط کردید که به اینجا آمدید، چرا در همان ترکیه نماندید؟ چرا به افغانستان و پاکستان نرفتید؟ مگر آن سالها که من ترا به اروپا فرستادم دنبال راه افتادم که از ناموس تو پاسداری کنم؟ واقعاً خجالت آور است. به اینجا آمده‌اید که برای بچه‌ها آینده‌ی روشنتری بسازید نیامدید که خودتان به عقب برگردید.

این جوان باید به کدام ساز شما برقصد؟ و تازه آیا این مزخرفاتی که شما بنام فرهنگ ایرانی تحویل این بچه‌ها می‌دهید همان ابتدالی نیست که شما برای تعویض آن آنهمه کشته دادید؟

کو آن فرهنگ و هنر پویا و والا که از آن حرف می‌زدید؟ اگر واقعاً دلتان برای بچه‌ها می‌سوزد و می‌خواهید که آنها را با گذشته‌های تاریخی کشورتان آشنا کنید چرا دست بکار ساختن محلی برای نوجوانان و جوانان ایرانی نمی‌شوید؟ چرا آنها را به اماکنی می‌برید که مردان مسن بیمار برای آن کار دیگر به آنجا می‌آیند.

* * *

حرفهایش که تمام می‌شود سیگاری روشن می‌کند. پک محکمی به آن می‌زند و می‌گوید: سالها بود که سیگار را کنار گذاشته بودم. دیدن این وضعیت ناهنجار، سر در گمی و از خود بیخبری ایرانیان، بازگشت‌شان به عقب برای حفظ ناموس و شرف موهوم، مرا دوباره به طرف سیگار کشاند. قصدم این نبود که شعار بدهم. غرض درد دل بود برای خالی شدن از این غم، اما به راستی اینها چه می‌گویند؟ چرا بعد از اینهمه سال بین زمین و آسمان معلق‌اند. اگر آن سرزمین را دوست دارند چرا برای تغییر وضعیت کاری نمی‌کنند. وگرنه باید بپذیرند که واقعیت زندگی‌شان همین است و در سرزمین جدید ریشه بدوانند و پا بگیرند. چرا غمها، بیماری‌ها و اختلالات روانی‌شان را به بچه‌ها منتقل می‌کنند؟

هنگام خداحافظی می‌گوید: بیشتر درباره‌ی اتفاقات خارج از کشور بنویسید. درباره‌ی نسلی بنویسید که در اثر غفلت بزرگترها در حال نابودی است. شاید کسی یا کسانی از این افیون‌زده‌ها از خواب بیدار شود و ببیند که در آستانه‌ی سقوط است. گویا هنوز ما قدیمی‌های مکتب رفته از فرزندان اروپا دیده‌مان آزادتر و دمکرات‌تر هستیم.

پیرمرد با شانه‌های آویخته از من دور می‌شود. با او از عمق فاجعه حرفی نمی‌زنم. نمی‌گویم که خانواده‌های روشنفکر و تحصیلکرده به جای هر نوع کمکی به فرزندان‌شان چهار دستی به ناموس آنها چسبیده‌اند و تنها کاری که انجام می‌دهند سخنرانی درباره‌ی فواید اصالت و نجابت و حفظ آبروی خانوادگی است. نمی‌گویم که دوختن پرده‌ی بکارت دختران ایرانی در اروپا و آمریکا برای جراحان یک امر عادی و طبیعی است و کسب پررونقی است!

نمی‌گویم که درصد زیادی از جوانان، خسته از مقایسه‌ی دو فرهنگ و آداب و رسوم آن، در مرز جنونند و نمی‌گویم که اعتیاد در میان جوانان خارجی غوغا می‌کند، می‌ترسم که مبادا پیرمرد، نرسیده به میهن، در سرزمین بیگانه دق مرگ شود!

دوشنبه بیستم ماه اکتبر سال نود و هفت، استکهلم

همه کراوات زده بودند. همه کت و شلوار خوشرنگ و خوشبوخت به تن داشتند. همه ادوکلن‌های خوشبو مصرف کرده بودند. همه کفشهای براق و تمیز به پا داشتند. همه کیفهای پر از دفتر و کتاب حمل می‌کردند.

من خیلی از مردانی که کت و شلوار می‌پوشند، کراوات می‌زنند، کفشهای تمیز و واکس‌زده دارند و از آنها بوی خوش ادوکلن‌های معروف به مشام می‌رسد خوشم می‌آید! به ویژه که این آقایان، علاوه بر ظاهر آراسته، به زیور علم و دانش نیز آراسته بودند.

آمدند. گرد یک میز مستطیل با رومیزی سبز ماهوتی نشستند. کیف‌هایشان را باز کردند. کتابهایشان را در آوردند. دفترهایشان را در آوردند و ورق زدند. همه قلم می‌زدند. همه در ادب و هنر و فرهنگ و سیاست دستی داشتند. شعر در آوردند، خواندند. داستان در آوردند، خواندند.

چونکه مردمانی متمدن و امروزی بودند برای تشکیل جلسه یک رئیس سنی انتخاب کردند و با نظم و ترتیب و به نوبت حرف زدند. ابتداء از نوشته‌های هم تعریف کردند و همدیگر را ستودند. سپس مسایل روز را با دقت و با موشکافی مورد بحث و بررسی قرار دادند. بعد به عدم شرکت مردم در شبهای نطق و خطابه انتقاد کردند. بعد از جهل مردم داد سخن دادند.

بعد از اتفاقات شهری حرف زدند.

بعد به تفضیل، به بررسی اوضاع پرداختند.

بعد نتیجه گرفتند که اتفاقات محلی، ولو آتش زدن کتابخانه‌ها... رادیوها... روزنامه‌ها و تلویزیونها چیزی محلی، پیش‌پا افتاده و در سطح مردمان بی‌مایه‌ای است که کاری جز پرداختن به مباحث ارزان ندارند و دخالت در اموری که دو طرف قضیه‌اش مردمی بی‌خرد و بی‌هنرند، با شأن و مقام والای شخصیت‌هایی چون آنان، خوانایی ندارد. پس این بحث‌های ارزان و بی‌پایه را به جاهلان واگذاشتند و بر آن شدند که از اعتبار خود برای حل معضلات جهان سود جویند.

بعد از دردهای جهان سخن گفتند.

بعد از کودکان خیابانی سخن گفتند.

بعد از کارگران جهان سخن گفتند. بعد از بزرگان جهان سخن گفتند. بعد از حقوق زنان حرف زدند. بعد از حقوق کودکان حرف زدند. بعد از جهانی بودن شعر ایران سخن گفتند. بعد از جهانی بودن نثر ایران سخن گفتند.

بعد بر سر شاعران مورد علاقه‌ی خود به مباحثه پرداختند.

بعد بر سر نویسندگان مورد علاقه‌ی خود به مباحثه پرداختند.

بعد بر سر فلاسفه‌ی قدیم و جدید به مباحثه پرداختند.

بعد معلوماتشان را به رخ هم کشیدند.

بعد به یکدیگر نان قرض دادند.

بعد به خود بالیدند.

بعد لبخند زدند. بعد اخم کردند.

بعد از زندان و شکنجه سخن گفتند.

بعد درباره‌ی قتل عام زندانیان سال شصت و هفت داد سخن دادند.

بعد بر سر قتل‌های زنجیره‌ای به بحث و جدل پرداختند.

بعد از محاکمه‌ی ناعادلانه‌ی عبدالله نوری و شمس‌الواعظین حرف زدند.

بعد از سعید امامی حرف زدند. بعد از مشکوک بودن واجبی خوردن ایشان

حرف زدند. بعد از ترکیب شیمیایی واجبی حرف زدند.

بعد از خیانت مخالفان حرف زدند.

بعد از جنایت رژیم حرف زدند.

بعد از بی‌عملی اپوزیسیون حرف زدند.

بعد از سازمانها و احزاب چپ انتقاد کردند.

بعد به جهانیان خط دادند. بعد از فرم و استحاله سخن گفتند.

بعد صلاح مُلک و مَلّت را در گفتگوی انتقادی دانستند.

بعد از انقلاب ابراز انزجار کردند و از اعمال این شیوه‌ی کهنه و قدیمی

دچار سرگیجه و تهوع شدند!

بعد برای مردم تحت ستم آزادی و شادی کردند.

این یک نمایش تکراری است: بازگشت قهرمانان... استقبال ما از آنان با اشک و گل و لبخند.

قهرمانان می‌گویند: بفرمائید... ما می‌گوئیم: خواهش می‌کنم شما بفرمائید... قهرمانان می‌گویند: شما مردمید اول شما... ما می‌گوئیم: شما رهبرید اول شما...

قهرمانان نمی‌خواهند رهبر باشند... به قصد رهبری نیامده‌اند اما نمی‌توانند دل نازک‌تر از گل مردمان عاشق را بشکنند.

به شوق می‌آیند... اشک در دیده و بغض در گلو... فروتنان و مهربانان را بوسه‌باران می‌کنند... ما راه می‌دهیم... آنان می‌گذرند... اول آهسته قدم بر می‌دارند... به دقت، به اطراف خیره می‌شوند... شک می‌کنند... دو گام به جلو و یک گام به عقب... به پشت سرشان نگاه می‌کنند... ما دست می‌زنیم... هورا می‌کشیم... گل می‌ریزیم... و آنها را به جلو می‌رانیم... می‌ایستیم تا آنها بروند... بروند به قلعه‌ی افتخار و پیروزی... و آنها می‌دوند تا برسند قبل از آنکه ما پشیمان شویم... دوستشان داریم، دوستان ما هستند... عهد کرده‌اند... پیمان بسته‌اند.

وقتی شوق و شور فرو می‌نشیند و منطق جای احساسات را می‌گیرد تازه به خود می‌آئیم... ای دل غافل... نکند آنها که خودمان با سلام و صلوات بالانشین‌شان کرده‌ایم اول از همه خود ما را به خاک بنشانند...

دچار تردید که می‌شویم کمی دیرست... آنها بر اریکه‌ی قدرت تکیه زده‌اند و شمر هم جلو‌دارشان نیست... نمی‌خواهیم باور کنیم... می‌گوئیم: از خودمانند... مبارزه کرده‌اند... اهل بخیه بوده‌اند... لابد حکمتی در کارست.

زمین زیر پایشان که سفت شد، برایمان شاخ و شانه می‌کشند... تهدید می‌کنند... سر و دست می‌شکنند و به خانه‌ها شبیخون می‌زنند... دهان که به اعتراض می‌گشائیم به تیر غیب گرفتار می‌شویم... صداهایمان را خفه می‌کنند... دست‌مان به دامن کبریایشان نمی‌رسد. با تعریف و تعارف، همه‌ی

بعد دست‌هایشان را به دقت شستند.

بعد شیشه‌های شراب را به دقت باز کردند.

بعد آرنج‌هایشان را به دقت روی رومیزی ماهوتی گذاشتند.

بعد گیلاس‌هایشان را به سلامتی زحمتکشان سر کشیدند.

بعد چراغ‌ها را خاموش و شمعها را روشن کردند.

بعد برای آگاهی از آینده‌ی مردم فلک‌زده‌ی کشور ویران، فال حافظ گرفتند. بعد بغض کردند.

بعد یکدیگر را دلداری دادند.

بعد در سکوت و در یک حالت روحانی به آواز اصیل ایرانی گوش دادند.

بعد به عالم خلسه فرو رفتند و دقایقی در همان حال ماندند. بعد خمیازه کشیدند و خسته و بی‌رمق از اینهمه مبارزه، به ساعت‌هایشان نگاه کردند. بعد با هم یک عکس دسته‌جمعی گرفتند تا همراه شرح فتوحاتشان به روزنامه‌های عصر داده شود!

بعد ختم جلسه را اعلام کردند.

بعد با سری افراشته و با وجدانی آسوده به خانه‌هایشان رفتند و با لبخندی

رضایت‌آمیز بر لبان در خوابی عمیق فرو شدند!!

پنج‌شنبه شانزدهم ماه دسامبر سال نود و نه، استکهلم

کلیدها را به آنان سپرده‌ایم، اما آنها بدون هیچ تعارفی صدای جوانان، زنان و مردان را در سینه خفه می‌کنند... حتا نزدیکان و یاران خودشان را به بند می‌کشند. ساکت هم که باشی آنها فریاد می‌زنند و نفس کش می‌طلبند.

بالای قله بودن خیلی کیف دارد... آن بالا بودن و مردم را سیاهی لشکر دیدن... ریز دیدن... کوچک دیدن... حتا از مورچه هم کوچکتر دیدن... خیلی کیف دارد که یک آدم به شکل و شمایل همه‌ی آدمهای دیگر باشد، از آنها چیز بیشتری هم بلد نباشد و یکباره دری به تخته بخورد و بشود محبوب توده‌های میلیونی... و بعد آنقدر بالا برود که به ماه برسد... توی ماه برود و از آنجا به آدمهای ساده دل احساساتی پوزخند بزند... خیلی کیف دارد که آدم به جایی برسد که به این بگوید بمان... به آن بگوید بمیر...

با اینهمه ما مردم نه بقول شاعر آن دل عبرت بین هستیم که از دیده، عبرت کنیم و نه ایوان مدائن را آئینه‌ی عبرت می‌بینیم.

اشتباه روی اشتباه... تکرار اشتباه... در یک دایره‌ی مدار بسته دور باطل می‌زنیم... افسوس می‌خوریم و عبرت نمی‌گیریم...

همه‌ی ما این نمایشنامه‌ی تلخ را از بر می‌دانیم اما پای عمل عبرت و تجربه که می‌شود چشم و گوش بسته دوباره به صحنه می‌پریم و همان نقش‌ها را به عهده می‌گیریم و از اجرای دوباره‌ی آن دچار شور و شعف می‌شویم.

* * *

حکایت آقای خاتمی، همان حکایت آقای رفسنجانی است. حکایت آقای رفسنجانی، همان حکایت آقای خامنه‌ای است. حکایت آقای خامنه‌ای، همان حکایت آقای خمینی است. و حکایت آقای خمینی، همان حکایت پیشینیان تاریخ است. همه به یک شکل عمل می‌کنند و ما مردم نیز به همان شکلی عمل می‌کنیم که نیاکانمان کردند... تاریخ خوانده و تاریخ نخوانده... چراغدار و بی‌چراغ... سر و صدا که بلند می‌شود، دیده‌ها و خواننده‌هایمان را از یاد می‌بریم... دوباره همان: شما بفرمائید... نه خیر شما بزرگترید شما اول بفرمائید... و میز را تقدیم از راه رسیده‌ی دیگری می‌کنیم... شعار می‌دهیم...

وحدت می‌کنیم... هشدار دهندگان و نقد کنندگان را پس می‌زنیم... عجله داریم... می‌خواهیم برسیم... هر چه زودتر و سریعتر... و می‌رسیم... البته نه به آزادی... بل به چاهی دیگر... به شبی دیگر... به بن‌بستی دیگر... دیوار سنگی که سرمان را شکست ناامید و زخمی به گنجی می‌نشینیم با عینکی سیاه و خشم به یکدیگر و نفرت از یکدیگر... و آنان می‌تازند... می‌برند... غارت می‌کنند... به بند می‌کشند... از دار و منار و جرثقیل آویزانمان می‌کنند... می‌کشند و تکه تکه می‌کنند و ما به نظاره‌ی سیاهکاری‌ها می‌نشینیم و از بیم جان سکوت می‌کنیم... تا آغاز اعتراضی دیگر... تا شروع قیامی دیگر... و دوباره با همه‌ی توش و توانمان به میدان می‌آئیم... با جانمان به میدان می‌آئیم با این قصد و اراده که دیگر فریب نخوریم... دیگر باور نکنیم و دل نبندیم... اما در نیمه‌های راه دوباره احساساتی می‌شویم... عاشق می‌شویم... عاشق «تازه‌واردی» که از رنگها و گلها سخن می‌گوید و چه بسا که در دستانش خنجری پنهان است... و می‌رویم با تصاویری از آشنای تازه که گرم و شیرین حرف می‌زند... می‌رویم به دنبال حرفها... قولها... وعده‌ها و تصاویر... کشته می‌دهیم... راه باز می‌کنیم و تصاویر جان می‌گیرند... قدر می‌بینند و بر صدر می‌نشینند... و پس از اطمینان از محکم بودن جایشان، به ما چنگ و دندان نشان می‌دهند...

«پس از عبور از دروازه‌های شهر چه کنیم؟»

— قبل از همه آن زنانی را تیرباران کنید که بیرون دروازه، راه ما را گلباران کردند!»

* * *

و اما حکایت این مراد تازه نیز تماشایی و شنیدنی‌ست.

«خاتمی» یا مراد تازه، به مریدانش پشت می‌کند... اخم می‌کند... پشت چشم نازک می‌کند... می‌توپد... به نصیحت و وصیت و التماس و درخواست آنان اعتنایی ندارد... منتخب دوستان است و به کام دشمن... با قاتلان مریدانش حکم می‌زند و اطلاعاتی مشترک می‌نویسد... دیگر به عاشقانش نیازی ندارد و نمی‌خواهد معشوق آنان باشد. به هزار زبان می‌گوید که ولش

کنند، اما عاشقان و مشتاقان و امیدواران بر سرزنان و ترانه‌خوان سر در
قفايش نهاده‌اند که:

«تو کمان کشیده و در کمین
که زنی به تیرم و من غمین
همه‌ی غمم بود از همین
که خدا نکرده، خطا کنی!»

متأسفانه بخش وسیعی از روشنفکران، با تمام تجربه‌هایشان باز هم به
کسانی امید بسته‌اند که دارند با هزار حيله، این رژیم آدم‌خوار را از زیر
ضرب مردم بیرون می‌برند.

رژیم اسلامی یک جناح و دو جناح و صد جناح هم که باشد حاصلضرب
یکی است: حفظ نظام اسلامی. اصلاح‌طلبی دینی جان آنها را نجات خواهد
داد و عمر حکومتشان را درازتر خواهد کرد. تجربه‌ی بیست سال سختی،
بدبختی، سیاه‌روزی، دریدری، خانه‌بدوشی، فقر، ویرانی، کشتار و سنگسار
عزیزانمان به ما می‌گوید که جای ما در کنار هیچکدام از اینها نیست، ما
رو در روی کسانی قرار داریم که درختان جوان ما را سر بریدند و بهترین و
عاشق‌ترین جوانان میهن را به خاک و خون کشیدند.
آن انقلاب ناتمام را با نیروی عظیم خود به انجام برسانیم.

دوشنبه بیست و ششم ماه جولای سال نود و نه، استکهلم

دریغا تو آنکس که گفתי نبودی!

وقتی در کوچه و خیابان می‌بینمت، یادم می‌رود که دشمن قسم خورده‌ی
منی. از دیدن تو به شوق می‌آیم، همه‌ی بدبختی‌ها را از یاد می‌برم و
بی‌اختیار لبخند می‌زنم. اما تو آنچنان غضب‌آلود به من می‌نگری که من
گامی به پس می‌گذارم، سرم را بر می‌گردانم تا در تیررس نگاه پر از نفرت
تو نباشم و به شتاب می‌گریزم. ما سالها دوستان یک دل و یک جان بوده‌ایم،
من «عمه مینای» بچه‌های تو بوده‌ام. با هم شعار داده‌ایم، با هم فریاد
زده‌ایم... در تحصن‌ها، تظاهرات، راه‌پیمایی‌ها در کنار هم ایستاده‌ایم و در
کنفرانس‌ها و سمینارها در کنار هم نشستیم.

امروز چه بر سرمان آمده است که این گونه بیگانه، از کنار هم می‌گذریم
و من، نه، که تو، به خون من تشنه‌ای و چنان به من نگاه می‌کنی که پشتم
را می‌لرزانی و شباهیم را پر از کابوس مرگ می‌کنی. تا چند ماه پیش، تو
برای من، تصویر درست و واقعی یک پناهنده‌ی سیاسی بودی. به تبعید روی
آورده بودی تا با آدم‌خواران حاکم بر جان و زندگی مردم گلاویز شوی. از هر
فرصتی سود می‌جستی تا به آن دیگران بگویی که در زندانهای رژیم چه
می‌گذرد. نفرت از قضایا چنان جانت را فرسوده بود که خواب و خوراک را بر
خود و خانواده‌ات حرام کرده بودی. در خانه، در کوچه و خیابان، در قهوه‌خانه،
در میخانه، در جنگل، در بیابان، در خواب و بیداری از سقوط رژیم حرف
می‌زدی. امروز – اما – دیگر ترا نمی‌شناسم وقتی می‌بینم به سادگی، شیوه‌ی
مرضیه‌ی رژیم را برای نابود کردن مخالفت به کار می‌گیری، هویت دوستان
دیروزت را زیر سؤال می‌بری، برایشان پاپوش می‌دوزی و آنچنان مخالفان
نظرت را می‌زنی که برنخیزند.

به کارمند بی‌مزد و مواجب سازمان امنیت رژیم بدل شده‌ای. وقتی از آن
بخش خوب حکومت حرف می‌زنی به یک طلبه‌ی ارزان قیمت مدرسه‌ی
فیضیه‌ی قم می‌مانی.

لبخند می‌زنی و توجیه می‌کنی، و دم به دم کلمات جافتاده در ادبیات

اینها را تکرار می‌کنی: «آن چالشی که...» «آن کودتای خرنده‌ای که...» «آن شفافیتی که...» و از زیر چشم به شنوندگانت نگاه می‌کنی تا تأثیر حرفهایت را دریابی. آنچنان سجایای «خوبها» را برمی‌شماری که اگر ترا نمی‌شناختم و از گذشته‌ی تو بیخبر بودم هرگز گمان نمی‌کردم که تو زندانی هر دو رژیم بوده‌ای و جان و تنت، هنوز هم از زخم زبان و زخم شمشیر آنان تکه تکه است. یادم هست روزهایی که با هم به مرکز شکنجه‌شدگان می‌رفتیم تا تو تن و جان مجروحت را به پزشکان نشان دهی. یادم هست روزهایی که از شدت درد فریاد می‌زدی و هیچ مسکنی درمان دردت نبود. یادم هست روزهایی که رفقاییت را به کم‌کاری متهم می‌کردی و حتا یک سفر کوتاه آنان را فرار از میدان مبارزه می‌دانستی. یادم هست که گاه با تن تبدا و بیمار، در هوای سرد و برفی زمستان، با یک بغل آفیش و اطلاعاتیه راه می‌افتادی و تا همی آنها را بر دورترین دیوارهای شهر نمی‌چسباندی به خانه بر نمی‌گشتی. یادم هست وقتی در جایی می‌خواندی که رفیق دیروز و اصلاح طلب امروز از رفم در رژیم اسلامی حرف می‌زند خشمگین و برآشفته می‌پرسیدی: مگر می‌شود؟

مگر می‌شود با دیوان و ددان خوش و بش کرد؟

مگر می‌شود با ناکسان گرد یک میز نشست؟

مگر می‌شود آنهمه کابوس را از یاد برد؟

مگر می‌شود آن یادهای تلخ را به باد فراموشی سپرد؟... مگر می‌شود؟...

اینک می‌بینی که می‌شود! در آینه‌نگاهی بینناز و خود امروزت را ببین... ببین که چگونه فرو رفته‌ای... ببین به چه چاهی در افتاده‌ای. ببین به کجا رسیده‌ای؟... ببین که چگونه جانیان، لباس تن تو شده‌اند و تو را به شیوه‌ی خویش آراسته‌اند... به خود امروزت نگاه کن و ببین معرکه‌گردان چه کسانی هستی... ببین! نگاه کن... خود تازه‌ات را برهنه کن و بنگر که چه بر سرت آمده است؟...

تو رفیق ما بودی و من یقین داشتم که همیشه خواهی بود و با این یقین بود که دهان دوستی را که ترا توابع جدید نامید به خشم بستم و نخواستم این شایعه‌ی پوچ و بی‌اساس را بشنوم و باور کنم. تا آنکه خودت ذره ذره قد علم

کردی... و در آغاز به شکلی مبهم و نامفهوم چیزهایی گفتی. گفتیم روشن و بی‌پرده بگو. گفتی: باید بپذیریم که آنجا دارد اتفاقاتی می‌افتد. گفتیم: آری دارد اتفاقاتی می‌افتد. مردم حقیقت را دریافته‌اند و راه افتاده‌اند و امروز می‌دانند که آنکه «مار» می‌نویسد درست می‌گوید نه آنکه «مار» می‌کشد. گفتی: آری درست است اما... و سعی کردی خونسردانه «اما» هایت را به خوردمان بدهی:

«اما بالاخره بالایی‌ها به زانو در آمده‌اند...» «اما اگر اینها بروند هیچ حزب و سازمان منسجمی برای به قدرت رسیدن وجود ندارد...» «اما راه حل برون‌رفت از این وضعیت توجه به مشکلات اقتصادی است نه سیاسی...» «اما کشور را نباید ایزوله کرد و از جهان پیرامونش دور نگاه داشت...» «اما باید به اینها فرصت داد که به وعده‌هایشان عمل کنند...» «اما باید دیروز را به تاریخ سپرد و امروز را دریافت...» اما... و هر چه «اما» داشتی برشمردی و من با دو چشم از حیرت بیرون زده، به تو، که بی‌چک و چانه از گذشته‌ی پرغرورت جدا می‌شدی و به یک حوضچه‌ی پر از لجن سقوط می‌کردی نگاه می‌کردم و نمی‌خواستم باور کنم که وا داده‌ای! که از دست رفته‌ای! که مرده‌ای!

وقتی پرده‌ها بالا رفت و دیوارهای شرم و خجالت فرو ریخت، با دو چشم شیشه‌ای و بی‌نگاه به نقطه‌ای موهوم خیره شدی و دیگر... بی‌اما و شاید... نه تنها باورت را با ما در میان گذاشتی، بل، که از ما خواستی که موقعیت امروز جهان را دریابیم و به یاد بیاوریم که خود ما هم انسانیم، خواسته‌ها و آرزوهایی داریم و خود ما هم باید... بالاخره... یک روز طعم خوشی و لذت را بچشیم و زندگی کنیم!!

از ما خواستی که درختانی را که به جان آبشان داده‌ایم با زخم تیر آشنا کنیم... از ما خواستی که سدها را بشکنیم و بگذاریم آب فاضلاب به رودخانه‌ی خروشان پای در راه، سرازیر شود... از ما خواستی که بگذاریم مجرمان از شانه‌های ما پُل بسازند و از آن عبور کنند... بگذاریم بیایند و بروند... بگذاریم مذاکره... مناظره... مباحثه و مصالحه در کمال آرامش انجام

شود...

بگذاریم جهانیان ما را «نه زخم خورده» و «نه متواری» و «نه تبعیدی آواره» و «نه به جان آمدگان از ستم جلادان» بل، گفتگو کنندگان مؤدب، ملایم، مهربان و بانزاکتی بدانند که متمدنانه - حتا - گرگان و رویاهان را بر صدر می‌نشانند و می‌گذارند که درندگان در سایه‌ی مهر و رأفت‌شان فرصت دوباره یابند تا دندانهای کُندشان را تیز کنند... و بگذاریم که ما هم کسی بشویم و نشان دهیم که ما هم مردمی هستیم!

دلم می‌خواهد کاسه‌ی سرت را بردارم و ببینم که در کله‌ات چه می‌گذرد. می‌خواهم بدانم که چه بر سرت آمده است که بعد از آنهمه سال مبارزه، به ما درس مسالمت و ملایمت و لبخند ملیح می‌دهی!؟

* * *

نه... باور نمی‌کنم که تو پذیرفته‌باشی که از اینان کار بهتری غیر از ویرانی، ترور و تیرباران بر می‌آید...

باهوش‌تر از آنی که چهره‌ی دروغین گرگ، فریب‌ت دهد. تو از شنیده‌هایت و خوانده‌هایت به باور تازه‌ای نرسیده‌ای، چرا که هنوز هم جای زخم‌هایت چرکین است و دردهای شبانه‌ات یادآور قصه‌های دهشت‌بار دیروز توست.

باور نمی‌کنم که تو ندانی که سیاهکاران کیانند و چه نام دارند. باور نمی‌کنم که تو ندانی که اینها به همه‌ی تهدیدهایشان عمل می‌کنند و از فلک هم نمی‌ترسند و تو و امثال ترا هم که چون مور، به پایشان در افتاده‌اید، به پشیزی نمی‌خرند.

باور نمی‌کنم که تو ندانی که این زالوهای خونخوار، نه با گُرنش و نرمش شمایان، و نه با نصیحت و وصیت مهربان‌شدگانِ اهل گفتگو، دست از تن و جان مردم برمی‌دارند...

باور نمی‌کنم که تو شبانه خواب‌نما شده و دامن خرد و اندیشه را رها کرده باشی. باور نمی‌کنم که از پس آنهمه سالِ بدِ دشوارِ بی‌فراز و نشیب ندانی که برداشتن این بختک از هستی مردم به جان آمده چه مبارزه‌ی بی‌امان و بی‌وقفه‌ای را می‌طلبد. باور نمی‌کنم که ندانی این رویارویی دوست

و دشمن است و معامله و مصالحه نمی‌پذیرد.

نقطه‌ی کوری وجود ندارد. از نفس افتاده‌ای، وا داده‌ای اما به عادت مألوف، نمی‌خواهی در خانه بنشیني و رهروان را نظاره کنی. دوست داری که نام پرطمطراق فعال سیاسی، مبارز خستگی‌ناپذیر و آزادیخواه بزرگ، همواره بر پیشانی‌ات بدرخشد. می‌خواهی لنگ لنگان قدمی برداری و گام به گام به هدف نزدیک شوی و چون از پس مردم تازه نفس می‌روی و فرسنگها از قافله عقب مانده‌ای، به جای اقرار به ناتوانی‌ات، در توجیه خود، مغز از کار افتاده‌ات را برای خراب کردن دوستان واقعی مردم به کار می‌اندازی و گمان می‌کنی که با تکیه بر گذشته‌ات و با تأکید بر اینکه زندانی سیاسی دو رژیم بوده‌ای هنوز هم می‌توانی مسیر سیل خروشان را که دیر یا زود بنیان درندگان و آدم‌خواران را از جای خواهد کند منحرف کنی.

چه خوب که مردم گوششان را بروی رهنمودهای نغز و جانبخش شما بسته‌اند و بدون آنکه مثل تو و آن به اصطلاح متخصصان، اندیشمندان، فرهنگ‌ورزان و صاحب‌نظران، در سالن‌های در بسته و تحت حمایت سگ و پلیس ضدشورش! به حل و فصل نظرات متفکران اسلامی به‌پردازند بی‌هیچ ملاحظه‌ای به خیابانها می‌ریزند و درد گرسنگی و فقر را فریاد می‌زنند. آنها بهتر از شما می‌دانند که احساس گرسنگی و ابراز آن، به هیچ تخصصی نیاز ندارد!

و چه بد که شمایان، پس از آنهمه سال، روزه‌ی سالیاتان را با کثافتی افطار کرده‌اید که بوی گند آن، تا دنیا، دنیاست از لابلای برگهای تاریخ به مشام خواهد رسید.

جمعه بیست و ششم ماه مه سال دوهزار، استکهلم

آی عشق، آی عشق... چهره‌ی سرخت پیدا نیست

در شب بزرگداشت احمد شاملو در لندن که با شرکت گروه کثیری از علاقمندان، برگزار شد مینا اسدی، هادی خرسندی، م. آژرم و سیروس ملکوتی شرکت داشتند. آنچه در پی می‌آید بخشی از گفتار مینا اسدی است که برای شرکت در این مراسم از سوئد دعوت شده بود.

برای ذکر مصیبت نیامده‌ام. در سوگ نمی‌نشینم برای کسی که تازه، پس از مرگ جسمش، حضور زنده‌ی شعرش را، ما و جهان، بی‌حُب و بغض و کینه به داوری می‌نشینیم... برای این نیامده‌ام که از والایی و عظمت شاعری که رفت، در مجلس یادبود او سخن بگویم و چشمانی را از اشک، پر کنم... نیامده‌ام تمام صفات برتر را به او نسبت دهم.

در مجلس یادبود انسانی که می‌میرد، چه جوان، چه پیر، چه خادم، چه خائن، چه قاتل، چه مقتول، چه زیبا، چه زشت، چه ستمگر، چه ستمکش، رعایت عادت‌های انسانی است که قطره اشکی ریخته شود... حلوا و خرمایی داده شود، دعایی خوانده شود و کلماتی در سجایای اخلاقی و انسانی آن مرحوم! یا روان شاد! یا زنده‌یاد گفته شود... «مرد خوبی بود!» و اما من بدین کار نیامده‌ام...

فاتحه خوان درگذشت شاعری نیستم که در لحظه... لحظه‌ی زندگیش، مرگ را زیسته بود با آوازی غمناک، و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده. سوگواری نیستم در مرگ کسی که هرگز از مرگ هراسی نداشت «هراس او - باری... همه از مردن در سرزمینی بود که مزد گورکن از بهای آزادی انسان افزون باشد».

نه... من بدین کار نیامده‌ام.

آمده‌ام از تفاوت‌ها بگویم... از تفاوت چگونه زیستن و چگونه رفتن... از

تفاوت میان شعر شاملو و معدود شاعرانی چون او، با بیشمارانی که بی‌اعتناء به جهان پیرامونشان، از شعر، مشکِ پر اشک به قافیه‌ی کشک را دریافته‌اند. آمده‌ام که از آرمان هنر و نقش هنرمند آرمانخواه بگویم، از هنرمندی بگویم که هدفش آرایشِ نقشِ ایوان نیست، بل، که هراسش، آوار شدن خانه‌ی از پای‌بست ویران‌ست بر سر مردمی که در آن زندگی می‌کنند.

از هنرمندی بگویم که با پخش مسکن و تسکین موقت درد، جویندگان راه درمان را به توهم نمی‌اندازد... از هنرمندی بگویم که شمع بزم انجمن‌های ادبی نیست و از شنیدن کلمه‌ی آرمان‌خواه، چین بر پیشانی نمی‌اندازد، سگته‌ی ناقص نمی‌کند و گوشه‌ی لبش، کج نمی‌شود. از هنرمندی بگویم که از رنگ سرخ نمی‌ترسد و از ترس مرگ، خون بالا نمی‌آورد و هنوز که هنوز است در حال گرفتن زیرابروی ماه و بند انداختن صورت خورشید خانم نیست، از هنرمندی که سالهاست نرگس شهلا‌ی یار را طلاق داده است و چشم به راه کمند زلف یار، پشت پنجره نمی‌نشیند، هنرمندی که به قانون، ماده، لایحه و تبصره پشت پا می‌زند تا، رها از بندهای دست و پا گیر، آزادانه از انسانی جهانی سخن بگوید. هنرمندی که چرخ بر هم می‌زند اگر که بر وفق مرادش نباشد. هنرمندی که مفهوم هستی را می‌داند و می‌داند که برای زبونی کشیدن از چرخ فلک به دنیا نیامده است. هنرمندی که مدارا نمی‌کند... تمکین نمی‌کند، سر نمی‌گذارد... لاس نمی‌زند... فضای خالی بین دو صندلی را برای نشستنی دردآور، انتخاب نمی‌کند... هنرمندی که سایه‌نشین نیست... بر ساحل عافیت لم نداده است. شیفته‌ی نور و روشنایی‌ست و آرزو می‌کند که «ای کاش می‌توانست این خلق بیشمار را بر شانه‌های خود بنشانند تا با دو چشم خویش ببینند که خورشیدشان کجاست؟»

هنرمندی که می‌خواهد «همه‌ی انسانها از آفتاب یاد بگیرند که در دردها و شادی‌هایشان بی‌دریغ باشند و کاردهایشان را جز از برای قسمت کردن بیرون نیاورند...»، هنرمندی که پس از صرف دو پرس چلو کباب فرد اعلا و از سر بی‌دردی، درباره‌ی کودکان گرسنه‌ی «بیافرا» اعلامیه صادر نمی‌کند. هنرمندی که صدا دارد... هست... خاک تو سری و پخمه نیست... اعتراض می‌کند...

نمی پذیرد... تن نمی دهد... مشتش گره می کند... دندان نشان می دهد. آمده ام از هنرمندی بگویم که راه دیگران را نمی بندد... نردبان زیر پای کسی را نمی کشد... هنرمندی که خوش خدمتی نمی کند. کوچک و بزرگ نمی شود... تعظیم نمی کند... معلق نمی زند و جای دوست و دشمن نشان نمی دهد...

آمده ام از هنرمندی بگویم که پرچم سفید ندارد، اهل مصالحه نیست... رنگها را می شناسد و مفهوم آن را می داند... هنرمندی که جانش به جان مردمش بسته است... هنرمندی که متوهم نیست... و تا جهان باقی است و گرگان به کار دریدن اند «همراه مادران سیاهپوش، داغدار زیباترین فرزندان آفتاب و باد است.»

از هنرمندی بگویم که به ذلت و حقارت تن نمی دهد و از هر نمدی کلاهی ندارد. هنرمندی که از تصور احتمالی خطر، پرده ها را نمی کشد و در پستوی خانه نهان نمی شود، هنرمندی که با شعرش، سیلی جانانه ای به چهره ی قلم شکنان می زند و به خاطر آزادی می جنگد. آمده ام از هنرمندی بگویم که هیچ نیرویی نمی تواند از مردم جدایش کند، هنرمندی که می بیند... می شنود... می گوید... و کر و کور و لال در کنار پرده دار، چهار زانو نمی نشیند. آمده ام از هنرمندی بگویم که برای یک نفس بیشتر و یک روز بهتر لال مانی نمی گیرد، هنرمندی که نان را به نرخ روز نمی خورد و در برابر از ما بهتران خضوع و خشوع نمی کند. آمده ام از هنرمندی بگویم که شعرش تلنگری است بر دیدگان خوابزدگان، ناامیدان و از پا نشستگان... هنرمندی که آئینه دار آیندگان است و به بودن و شدن یقین دارد، هنرمندی که سوز عزای مردم را به تماشا نمی نشیند... از هنرمندی بگویم که موش وار به دنبال سوراخی نمی گردد، هنرمندی که خرافه پرست نیست و به بهانه ی احترام به باورهای مردم، سر بر سجاده ی ریا نمی گذارد. هنرمندی که سرتق است، کله شق است و شعر «زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز» را خوش خطی نمی کند و بر در و دیوار خانه اش نمی آویزد، آمده ام از هنرمندی بگویم که رقص جنازه ها را بر دار، می بیند... فریاد شکنجه شدگان را، می شنود و سنگسار زنان عاشق را جانمایه ی شعرش می کند. از هنرمندی بگویم که با

جامعه ی خویش بیگانه نیست و در هنرش، درد زمانه را تصویر می کند... هنرمندی که طغیان می کند... برکه نیست... رودست... می رود... می خواند... می خروشد... شورشگرست... حرف زور لای گتش نمی رود... از ترس محتسب، جانماز پهن نمی کند و تسبیح نمی اندازد و لاله الاله گوی هیچ زنده و مرده ای نیست، هنرمندی که «به دريوژگی کفی نان مسلمان نمی شود» و در تأیید فرمایشات جناب گرگ، سر تکان نمی دهد، هنرمندی که باج نمی دهد، رشوه نمی گیرد و چهار دستی به این زندگی کوفتی نکبت بار نه چسبیده است، آمده ام از هنرمندی بگویم که برای قصابان، نامه ی فدایت شوم نمی نویسد. هنرمندی که دولت آباد نیست، مردم اندیش است، هنرمندی که در اوج فقر و ذلت و بیماری و بیکسی مردم، در نیمکت آسایش لم نمی دهد و طراوتی و کتابی و گوشه ی چمنی را بر نمی گزیند... هنرمندی که ستیزه جوست... سر سازش ندارد... دخالت گرست و صلاح مملکت را به خسروان وا نمی گذارد... سیاست گریز نیست و بر سینه ی ارباب بی مروت دنیا دست رد می زند... هنرمندی که آستان بوس هیچ گنبد و بارگاهی نیست، میان این و آن، گیج و منگ و ناتوان در نمی ماند، و روباهان را به دو دسته ی مهربان و نامهربان، تقسیم نمی کند... هنرمندی که تنها، زمین را می شناسد و به رساله ها و احکام آسمانی چشم امیدی ندارد، هنرمندی که مداح و مرثیه خوان هیچ قدرتی نیست.

هنرمندی که در چهارچوب مرز پر گهر درجا نمی زند. وجدان بیدار زمانست و حضورش، خاری در چشم ستمگران... هنرمندی که «پرپش تر از دریا، موج را سرودی می کند»... هنرمندی که «با چراغی در دست و چراغی در برابر، به جنگ سیاهی میرود و به ظلمت، گردن نمی نهد».

آمده ام از هنرمندی بگویم که «یک لُر بلوچ کُرْدِ فارس است، یک فارسی زبان ترک، یک افریقایی، اروپایی، استرالیایی، امریکایی، آسیایی، یک سیاه پوست، زردپوست، سرخ پوست سفید که بدون حضور دیگران وحشت تنهایی و مرگ را زیر پوستش احساس می کند... هنرمندی که «انسانی ست در جمع انسانهای دیگر بر سیاره ی مقدس زمین، که بدون دیگران معنایی ندارد»،

هنرمندی که «فریاد را برای نمایش قدرت حنجره به کار نمی‌گیرد، هنرمندی که درد مشترک انسان را فریاد می‌کند. چنین زیست بامداد شاعر.

یکشنبه سیزدهم ماه آگوست سال دو هزار، لندن

در حضوری نیز می‌گویم، نه غیبت می‌کنم!

روز سه شنبه دوم ماه دسامبر سال نود و هفت است. در رستورانی در منطقه‌ی «سولنا» نشسته‌ام با هوشنگ گلشیری، نویسنده‌ای که با او صد و هشتاد درجه اختلاف نظر دارم.

دو شب پیش از این دیدار، نویسنده‌ی معروف معاصر در گفتگویی با یک رادیوی محلی استکھلم، همه‌ی مخالفانش را از دم تیغ گذارنده است و با لحنی تحقیرآمیز گفته است که آنان که درباره‌ی او می‌نویسند، فرق چندانی با حزب‌اله و نویسندگان کیهان‌هوایی ندارند. گفته است که همه‌ی حرف‌هایی که از قول او در روزنامه‌ی لیبراسیون و دیگر روزنامه‌های خارجی نوشته شده است، تحریف است و واقعیت ندارد. گفته است که طبق قوانین بین‌المللی می‌تواند وکیل بگیرد و از همه‌ی کسانی که به او تهمت ناروا زده‌اند شکایت کند. گفته است که مصاحبه‌کنندگان، در نظر او دست برده‌اند و حرف‌هایش را تمام و کمال انتشار نداده‌اند. گفته است که معترضان، پرت و پلا می‌گویند، کم‌سوادند، بی‌دانشند، شایعه‌پراکنند، درس‌هایشان را خوب نخوانده‌اند و نیز مقصود او را از انقلاب دوم بدرستی درنیافته‌اند. گفته است که اینان - یعنی ما - کم‌مایه‌اند، پرمدعایند و بهتر است به جای این نوشته‌های پوچ و بی‌اساس، شعر خوب بگویند، ترانه‌ی خوب بسرایند، تاریخ را درست بررسی کنند و در فکر خلق آثار بهتری باشند. گفته است که همگی، او را اشتباه فهمیده‌اند و از حرف‌های او استنباط غلط کرده‌اند. گفته است... و هرچه گفته است در مقام استادی گفته است نشسته در برج عاج و خطاب به شاگردانش، و لحن پر از کنایه داشته است و حتماً گمان کرده است که این نیش‌های کلیشه‌شده‌ی خاص مرادان مریدپرور به تن من هم فرو می‌رود خاصه که روی سخن او با نویسندگانی بوده است که مقیم سوئد هستند و ضمناً برای نيمروز هم می‌نویسند.

چون که از هیجده سالگی در میان روشنفکران ایران زندگی کرده‌ام، کار کرده‌ام و اینان را مثل کف دستم می‌شناسم، چون که می‌دانم اینان عالمان

همه‌ی علومند، چون که می‌دانم اینان به خاطر چند خط نوشته و چاپ چند کتاب، دیده بر روی جمله‌ی « همه چیز را همگان دانند » بسته‌اند و خود به تنهایی، استاد همه‌ی فنونند.

چون که می‌دانم دگراندیش از دید اینان کسی است که آن‌ها را به ستاید و مجیزشان را بگوید،
چون که می‌دانم برای مراد بودن و مرید پروریدن از هیچ کاری فرو گذار نمی‌کنند،

چون که می‌دانم اینان هرگاه که بخواهند و به آسانی، گفته‌هایشان را تکذیب می‌کنند و به جای انتقاد از خود، شنونده و خواننده را به ناهمی متهم می‌کنند،

چون که می‌دانم آنگاه که نویسنده یا شاعری به زیردستی اینان تن در دهد و موافق طبعشان عمل کند نشان و درجه می‌گیرد و آنگاه که سر به پیچد و بدون به به و چهچه اینان قد بکشد و بشکفتد، بی‌درنگ خلع درجه می‌شود،
چون که می‌دانم اگر آینه نقش اینان را راست بنماید حقیقت به نمایش درآمده را خطای آینه می‌بینند و با شکستن آن، از وسوسه‌ی خود شکستن رها می‌شوند، حرف‌های گلشیری را به دل نمی‌گیرم و تا زنگ می‌زند که « ببینیم » مشتاقانه می‌روم و بدون هیچ رنجشی در برابرش می‌نشینم و با او از سر دوستی و مهر، و بدور از عیب و هنرش لبی تر می‌کنم.

در سه شنبه دوم دسامبر، در همان حال که با او از خاطرات دور و نزدیک حرف می‌زنم خاطرات ماه دسامبر سال هزار و نهصد و هفتاد و هشت را در سرم مرور می‌کنم...

در آن سال گلشیری بیست سال جوانتر را در فیلادلفیا دیدم. پرشور و آزادخواه. داستان‌خوانی داشت و فردایش عازم کشوری دیگر و شاید ایران بود. دیداری دست نمی‌داد اگر، به پیشنهاد خود او برای سپیده دم روز بعد قراری نمی‌گذاشتیم.

ساعت شش صبح یکدیگر را دیدیم در منزل برادرم منصور و بحث‌مان درباره‌ی خیزش مردم بود و یکپارچه شور و شوق بودیم و در انتظار برچیده

شدن بساط ظلم و ستم. همراه و همزبان بودیم و می‌دانستیم که دریای خروشان‌ی در راه است که همه چیز را دگرگون خواهد کرد. از اعتراضات گسترده‌ی مردمی می‌گفتیم و به شوق می‌آمدیم، از آرمان‌هایمان که می‌رفت تا جامه‌ی عمل بیوشد و چشمانمان از برق امید می‌درخشید.

انقلاب شد. قیام مردم زیر پای نعلین و چکمه سرکوب شد. دوستان، با دشمنان، همدستان گشتند و یارانشان را به مسلخ بردند. زمین مان زیر و زیر شد.

جان‌های گرم جوان، در زیر خاک سرد مدفون شدند. مادران پریشان - حتا - گور جوانانشان را نیافتند تا شاخه‌گلی بر آن نهند، و ما طالبان عشق و آزادی کم و کمتر شدیم و همراهان دیروز ما را گم کردند، راهشان را گم کردند و به ستایشگران زندان‌بانان بدل شدند و پایه‌های تخت قدرتمندان بر دوش یاران ما حمل شد.

به گلشیری نگاه می‌کنم، از سر دوستی و افسوس. « بر ما چه رفته است بارید؟ » مگر قرار نبود ما از غیبت عشق و زیبایی سخن بگوییم؟... مگر قرار نبود ما نویسندگان و شاعران از غیبت حقیقت بنویسیم؟... مگر قرار نبود چراغی پیش پای مردم بیفروزیم، و بیمناک به چاه افتادنشان باشیم؟... مگر قرار نبود تا جان و جهانی باقی است، راه‌پیمایان راه آزادی باشیم؟... مگر قرار نبود...؟

برمی‌خیزم. می‌دانم که دیگر دیداری دست نخواهد داد، اگرچه در نهایت دوستی از هم جدا می‌شویم. با او چند عکس یادگاری می‌گیرم و هر یک به راه خود می‌رویم.

در راه خانه به بیست سالی که گذشت فکر می‌کنم. فکر می‌کنم از زندگی

در تبعید آنقدر آموخته‌ام که در قالب‌های بسته نگنجم و جهان را به درستی به بینم و بشنوم و به دانشم نه، که به بینشم ببالم و هنوز و همیشه گل نسرین به چینم.

هشتم ماه دسامبر سال نود و هفت، گوتنبرگ

ما خاموشان و نظم نوین جهانی!

ریودن عبدالله اوجالان و نشان دادن تصاویر او با دست و پای به زنجیر کشیده و چشم و دهان بسته، همراه دو سه تا از ربایندگان مشنگ و مفتخر به این فتح و پیروزی به روشنی نشان می‌دهد که چقدر جهان، دچار نظم نوین جهانی است! و سکوت سازمان‌های ریز ودرشت مدافع حقوق بشر نیز بدرستی نمایانگر این حقیقت است که دولت‌ها با کشف و اختراع این سازمان‌های پرخرج و بی‌ضرر، بشریت بیکار را سرکار گذاشته‌اند!!

همزمان که ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند تا مردم زحمتکش دنیا از فقر و گرسنگی نمیرند و تکه نان بدست آمده را به فرمایش شاعر زیر ذره‌بین بگذارند و مراقب باشند تا این هدیه‌ی آسمانی را به غفلت نخورند، وسایل ارتباط جمعی جهان نیز در کارند که با تأیید و تشویق ضمنی ربایندگان یک پناهنده‌ی سرشناس سیاسی، این مسئله را به ما بینندگان گرامی شیرفهم کنند که پشت طراحان این عملیات، به کوه احد بند است و جز خود رهبران، هیچ غلطی نمی‌تواند بکند!

و سران دولتها در غیبت توده‌های میلیونی، می‌توانند هر کاری که دوست دارند بکنند و هر سدی را از پیش پای بردارند و هر صدایی را که دوست ندارند به میل و اراده‌ی خود خفه کنند.

و نیز این عمل محیرالعقول، به همه‌ی مبارزان و مدافعان آزادی که از دست دژخیمان محترم کشورهای متبوعشان به این سر دنیا پناهنده شده‌اند و در ممالک به اصطلاح امن! سکنا گزیده‌اند هشدار می‌دهد که بیهوده دل خوش نسازند و زیادی احساس امنیت نکنند. چرا که هرگاه مصلحت بشر در عدم وجود مزاحمان باشد، درنگ نخواهند کرد و خیل معترضان بی‌فایده‌ی زبان‌دراز و حرف‌نشنو را از روی کوه‌ی زمین برخوانند داشت و به زیر زمین هدایت خواهند فرمود و صد البته که آب هم از آب تکان نخواهد خورد و دولت‌ها، آن‌جا که پای منافعشان در میان باشد، همه‌ی قوانین بشری و ضد بشری تدوین شده را پاره خواهند کرد و به زیاله‌دانی زیر میزشان خواهند سپرد و از

توده‌ی خاموش نیز نخواهند ترسید.

نشان دادن اوجلان در آن وضع و حال، و تحقیر و آزار و شکنجه‌ی یک آدم دست و پا بسته‌ی بی‌دفاع - فرق نمی‌کند رهبر یک حزب یا یک انسان معمولی - تنها اعلام یک واقعه نیست. بل که زهرچشم گرفتن از تماشاگران نیز هست و ترساندن خلائق از پایان کار و گسیل هرچه بیشتر آنان به سمت و سوی حزب خاموشان و توصیه‌ی سر سپردن مردم، به چهار اصل نظم نوین جهانی (خور و خواب و خشم و شهوت) و زیستن به طریق مورچه‌های بی‌آزار دانه کش و کاشتن دانه‌ی شکر که بالاخره اجازه‌ی استفاده‌ی رایگان از اکسیژن هوا نیز جای سپاس و امتنان دارد!

اگرچه خلق کرد، خلقی که نسل در نسل مبارزه‌ای بی‌امان را با نقد جان پی گرفته است و خطر را به جان خریده است، از این بادها نخواهد لرزید و پرچمش را بر زمین نخواهد گذاشت، اما وقاحت و بی‌شرمی برنامه‌ریزان این گروگان‌گیری و تحویل یک پناهنده به یک حکومت دیکتاتوری و نقض قوانین بین‌المللی، تنها نمایانگر قدر قدرتی بی‌چون و چرای دولت‌ها نیست، بل که نشان دهنده‌ی خاموشی ملت‌هاست و بی‌اعتنایی‌شان به سرنوشت انسان‌ها، که تا غایبیم حکایت ما همین است. بی‌شرمی ناظران نظم نوین و خشم آنی ما و سپس فراموشی، و دوباره گرگ به گله‌ی ما خواهد زد و دوباره درندگان ما را خواهند درید و دوباره ما از یاد خواهیم برد و هزار باره این قصه تکرار خواهد شد. دیکتاتورها، متحدان خویش را یافته‌اند و همبسته و پیگیر به کشتار انسان کم‌بسته‌اند. ما کجا هستیم، در کجا ایستاده‌ایم و با این پراکندگی به کجا خواهیم رسید و کی از خواب‌های خرگوشی برخواییم خاست؟

دوشنبه اول مارس سال نود و نه، استکهلم

نامه‌ی سرگشاده به وزیر فرهنگ سوئد مارتا اولو اسکوک

پوزش رسمی دولت سوئد از دولت جمهوری اسلامی که نماینده‌ی آن در کنفرانس جهانی یونسکو در استکهلم هدف پرتاب تخم مرغ قرار گرفت ممکن است ژست دیپلماتیک مؤدبانه‌ای باشد اما سؤال اصلی در مورد چرایی شرکت نمایندگان چنین دولتی را در کنفرانسی که ویژه‌ی فرهنگ و آزادی بیان است بی‌پاسخ می‌گذارد.

برای من به عنوان یک شاعر و روزنامه‌نگار تبعیدی ایرانی که جایزه‌ی Human rights watch (Hellman/Hammet) را به خاطر دفاع از آزادی بیان و اندیشه و مبارزه بر ضد سانسور، خفقان و تحت تعقیب بودن گرفته‌ام این سؤال پیش می‌آید که گیرندگان این قبیل جوایز بین‌المللی تحت تعقیب چه کسانی هستند؟ و دلیل اهدای چنین جوایزی چیست؟

حضور نمایندگان چنین دولتی در یک گردهمایی بین‌المللی که اکثر بحث‌های آن راجع به آزادی بیان و اندیشه است چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ مسئله فراتر از نقض پایه‌ای‌ترین حقوق انسانی از قبیل آزادی پوشاک، خوراک و حرکت، قانونی بودن قطع دست و زبان، کور کردن چشم، سنگسار زنان و تجاوز به دختران نابالغ با جواز قانونی ازدواج اسلامی است. مسئله تنها - حتا - بر سر محدودیت‌های آزادی بیان در دولت اسلامی، کشتار سیستماتیک روشنفکران، هنرمندان و دگراندیشان در داخل و خارج، محکوم شدن اخیر سردمداران این رژیم در دادگاه میکونوس از طرف مقامات قضایی آلمان و حتا فرمان قتل سلمان رشدی و سلمان رشدی‌ها نیست.

نفس برخورد این دولت طی نوزده سال گذشته به مقوله‌ی فرهنگ کافی بود که نمایندگان آن از حضور در چنین گردهمایی‌هایی محروم شوند. جمهوری اسلامی از آغاز حیات خود در سال ۱۹۷۹ به رنگ، موسیقی، کلام، هنر و عشق اعلان جنگ داد و حتا کوشید با ممنوع کردن آنتن ماهواره‌ها امواج هوا را کنترل کند تا بدینوسیله بتواند تفکر پوسیده‌ی ماقبل قرون وسطی را

چ ... ف ... در ساده‌ای!

می‌خواهی بدانی که برای کلمه‌ی دگراندیش چه معنایی می‌یابم و این کلمه را چگونه معنی می‌کنم... و با آنکه بارها در گفته‌هایت اشاره کرده‌ای که نوشته‌هایم را نخوانده‌ای و نمی‌خوانی اما از همه‌ی نظراتم آگاهی و روی تک‌تک نکات نوشته‌هایم انگشت می‌گذاری و به آن انتقاد می‌کنی و در پایان هر جمله‌ات می‌گویی: چ ... قد... ر... سا... د... ه... ای... و کلمه‌ی «چقدر» را آنقدر کش می‌دهی که من حروف آن را در ذهنم جدا جدا می‌نویسم و کلمه‌ی ساده را با چنان غلظتی بر زبان می‌آوری که انگار آن را از روی نوشته و با چند تشدید گنده می‌خوانی...

می‌گویی: اینقدر ساده نباش... و باز می‌گویی: خیلی ساده‌ای... و باز می‌گویی: خودت را به دست آدم‌ها نده و نتیجه می‌گیری که از من سوءاستفاده می‌شود. سال‌هاست مرا می‌شناسی... من ترا کمتر می‌شناسم. — تصویری دور از پسر جوان رمانتیکی که یک روز در یک دست‌کُت و شلوار نو، با کراواتی، به رنگ زرد، در خیابانی در تهران پیدا می‌شود و سپس در ذهن خیابان و ذهن من هم گم می‌شود. — سال‌ها بعد که در خارج از کشور با عنوان و تیترو در هیأت یک مرد کار آزموده ظاهر می‌شوی و تلفنی با من حرف می‌زنی، برای به یاد آوردن قیافه‌ات دچار مشکل می‌شوم اما نامت را به یاد می‌آورم.

دانشجوی تازه به تهران آمده را در لباس نو و تر و تمیز، از پس پشت کله‌ام بیرون می‌کشم و به دقت نگاهش می‌کنم.

و حالا پس از آن همه ادعا در شناختنم، مرا ساده می‌پنداری و حیرتم را بر می‌انگیزی. آخر چگونه این گل‌های رنگارنگ را نمی‌بینی؟

کلمه‌ی «ساده» مرا به یاد پارچه‌های چلوار سفید می‌اندازد... به یاد کفن... و یا پرچم صلح و به یاد هر علم و بیرقی که برای مصالحه... برای مرگ... برای سکوت و برای مرده به کار می‌رود. حرف‌هایی که توی دوست، دوستانه و از سر شفقت با من در میان می‌گذاری و به خصوص کلمه‌ی «ساده»،

بدون رقابت دستاوردهای فرهنگی جامعه‌ی بشری در طی تاریخ، به مردم ایران تحمیل کند. نمایندگان چنین دولتی در چنین مجامعی تنها به عنوان متهم ردیف یک می‌توانند حضور داشته باشند.

نشنیده‌ام که دولت شما که من تبعیدی آن هستم و اینک مرا و هزاران پناهنده‌ی دیگر را نمایندگی می‌کند و ما را به عنوان مردمان گریخته از آن وضعیتی که وصف آن رفت پناه داده است بعنوان اعتراض کلامی بر زبان آورده باشد و یا نفس حضور چنین دولتی را در کنفرانس‌های بین‌المللی که خود میزبان آنست زیر سؤال ببرد.

چگونه پرتاب یک تخم مرغ شما را به عذرخواهی وا داشت اما گلوله‌هایی که در داخل و خارج کشور برگزیدگان سیاسی و فرهنگی یک نسل را به سکوت ابدی محکوم کرد آرامش دیپلماتیک شما را بر هم نزد؟ آیا پوزش دولت سوئد بخشی از آن سازش بزرگتری نیست که اینک از طرف کل جهان غرب با سردمداران جدید دولت اسلامی در شرف انجام است؟ اگر قرار بر پوزش خواستن باشد باید از چه کسی پوزش خواست از آنها یا از ما؟

دوشنبه ششم ماه آپریل سال نودوهشت، استکهلم

نامه‌ی یک خواننده‌ی عصبانی «نیمروز» را در ذهنم تداعی می‌کند... خواننده‌ای که از شدت خشم مرا «ماده سگ» نامید و نیز در پراتزی از سگ، حیوان زیان‌بسته‌ی بی‌آزاری که مرا به نام او نامیده بود عذرخواهی کرد. (من هم بدین وسیله و در این پراتزی، از سگ، حیوان باوفایی که می‌شود به سرش دست کشید و از مهربانی‌اش سود برد و به سادگی فریبش داد و چیزخورش کرد صمیمانه پوزش می‌طلبم!) همان گونه که تو پشت سر هم حرف می‌زنی من از خودم می‌پرسم که اگر قرار باشد همه‌ی این القاب را بپذیرم چه نام خواهم گرفت؟ و این کلمات در ذهنم ردیف می‌شوند:

«ماده سگ ساده‌ی حرف‌نشنو و پُرمدها».

می‌گویی خودت با این انتخابات مخالفی اما باید در انتظار آینده بود. جسته و گریخته از احترام به مردم و انتخابشان حرف می‌زنی... طوری حرف می‌زنی که گیجم می‌کنی... تا می‌آیم گمان کنم که زیاد هم از این اتفاقات ناراضی نیستی و به آقای رئیس‌جمهور گوشه‌ی چشمی داری جمله‌ای می‌گویی که باورم می‌شود از ما هستی و گویا که من جمله‌های قبلی تو را درست درنیافته‌ام، و تا می‌خواهم در این باور، دمی به خوشنودی بیاسیم، می‌پرسی چرا نویسندگانی که در خط خاتمی هستند به جای آنکه دگراندیش نامیده شوند، خائن لقب می‌گیرند؟

این را به صراحت نمی‌گویی... در لابه‌لای چند جمله و عبارت، پنهان و پیدایش می‌کنی اما سؤال همین است... اگر که بر می‌آشوبم برای آن است که من هرگز اینان را مزدور و خائن ننامیده‌ام چرا که مزدبگیر بودن اسبابی را می‌طلبد که اینان از آن بی‌بهره‌اند و خیانت نیز طی طریقی دارد که پیمودن آن نه با نفس اینان که با «نفس»شان نیز سر سازگاری ندارد. پس مشکل چیست؟ «مشکل» نیست، آسان است! هنرمندانی این چنین سرشار از هنر و دانایی... با چنین «دم»‌هایی گرم و نفس‌هایی آتشین، که هزاران هزار صفحه‌ی سفید را به چشم بر هم زدن سیاه می‌کنند صد البته که شایسته‌ی ستایش و تحسین‌اند و سزاوار «نوبل»‌ها و «اسکار»‌ها... و من هرگز مخالف این نبوده و نیستم که اینان، بر صفحات درخشان هنر و ادبیات ایران بیافزینند

و به قله‌ی رفیع افتخار صعود کنند و نه تنها مخالف نیستم بلکه از شدت موافقت آرزو می‌کنم که آنقدر بالا بروند که از چشم ما زمینی‌ها گم شوند و نامشان متبرک و آسمانی شود.

«مشکل» نیست... گفتم که... آسان است، اما خیلی‌ها دوست دارند که این را «مشکل» ببینند... دوست دارند یک صورت مسئله‌ی آسان را ببرند توی تونل‌های پیچ در پیچ و از هزار توی خیالات عجیب و غریب عبورش دهند و آنقدر بچرخانند و بیپچانند که هم خودشان در دهلیزها سر در گم شوند و هم صورت مسئله را گم کنند. حرف عجیبی نمی‌زنم و چیز غریبی نمی‌گویم اگر که می‌نویسم این مغزهای جاری در مملکت و یا فراری از مملکت، این آقایان روشنفکر و این نویسندگان فرهیخته بهتر است بنشینند و کتابهایشان را بنویسند و بگذارند یک بار هم که شده مردم بدون راهنمایی‌های گوهریار اینان، گره‌های کورشان را بشناسند و آن را با سر انگشت تدبیر خویش بگشایند. چگونه در ماهیت اینگونه روشنفکران تردید می‌کنی وقتی که می‌بینی اینان به جای اندیشه به هستی مردم در حساس‌ترین لحظه‌های تاریخ ایران؛ بُت عیار هزار رنگ شده‌اند و هر لحظه به رنگی جلوه می‌کنند. چگونه اینان را دگراندیش می‌نامی وقتی که حتا به اندازه‌ی یک جوان ساده‌ی حزب‌اللهی جُریزه و جرأت‌ابراز اندیشه‌هایشان را ندارند، و در حالی که بدشان نمی‌آید که در کنار قدرت باشند با هزار دوز و کلک تو را هم متقاعد می‌کنند که با تو هستند و تو را می‌فهمند. دگراندیش کسی است که روی حرفش می‌ایستد، به خاطر اندیشه‌اش مبارزه می‌کند، نظراتش را رک و پوست‌کنده با دیگران در میان می‌گذارد، به خاطر اندیشه‌اش بحث می‌کند، جدل می‌کند، بر نظرش پای می‌فشارد و حتا جان بر سر اندیشه‌اش می‌گذارد. دگراندیش کسی است که برای گرفتن امتیاز از این و آن اندیشه‌اش را نمی‌فروشد.

دگراندیش کسی است که اگر چه مثل تو نمی‌اندیشد اما وقتی حرف می‌زند، می‌نویسد، یا نظر می‌دهد، تو می‌دانی که چه می‌گوید، چه می‌خواهد و چه هدفی دارد. در حالی که من نمی‌دانم اینها چه می‌گویند، چه

می‌خواهند و اصولاً به چه قصدی در عرصه‌ی سیاست داخل شده‌اند و نمی‌دانم چرا همزمان که به تبهکاران نامه‌های «فدایت شوم» می‌نویسند تبعیدی نامیده می‌شوند و نمی‌دانم چرا در حالی که با دولتیان دست دوستی می‌دهند از ملت حرف می‌زنند و نمی‌دانم چرا سیر آفاق و انفس را «مبارزه» نام می‌نهند. مشکل این نیست که چرا این دسته از روشنفکران مثل من و تو نمی‌اندیشند. مشکل اینجاست که ما تکلیفمان را با اینها نمی‌دانیم. نویسنده‌ای که هر کس هر چه می‌گوید با آن موافقت می‌کند و در توجیه زیگزاگ زندهایش، به مردم تلقین می‌کند که او را، نوشته‌هایش را و مقالاتش را اشتباه فهمیده‌اند، نویسنده‌ای که در موخه جلوه دادن تبریک‌نامه‌ها و اندرزنامه‌هایش به رئیس‌جمهور منتخب، این کار را عملی انقلابی می‌نامد و ضمن حیرت از نفهمی من و تو، یقین دارد که روزی سطح آگاهی ملت شریف ایران به جایی می‌رسد که از نامه‌های او به افتخار یاد خواهند کرد، نویسنده‌ای که تاکسی سوار شدن «خاتمی» را دلیل مردمی بودن او می‌داند و از اهل هنر بودن ایشان، اشک شوق به چشم می‌آورد، نویسنده‌ای که به توهم مردم دامن می‌زند و با استفاده از قلمش، متوهمان را بر سر دو راهی می‌نشانند چه جای اعتنا و احترام دارد؟ تو فکر می‌کنی که آدمهای سرشناس حق دارند که به خاطر سرشناخته شده‌شان هر لحظه که بخواهند رنگ و چهره عوض کنند و مردم هم موظفند که در هر صورت و در هر حال به احترام آثار گرانبهایشان؟! برایشان کف بزنند و هورا بکشند؟

ساده‌ام می‌پنداری اگر که بگویم باید و باید به وضعیت موجود اعتراض کرد، باید بود، نایستاد و باید به راه رفت؟ تو که می‌نویسی و هنرشناسی و به نقد جهان نشسته‌ای آیا در این اندیشه‌ای که موضوع پیچیده‌تر از آن است که...! چه معادله‌ای ساده‌تر از این که مردمی جان بر لب، گرسنه، خسته و بیزار، و به تنگ آمده از دست گرگهای خونخوار و به تنگ آمده از شکنجه و ترور و آزار، می‌خواهند بروند... نمی‌خواهند برکه بمانند... جوی بمانند... می‌خواهند رود باشند و از کرشمه و تبسم و دلبری گرگهای تازه از راه رسیده نیز خسته‌اند، دستشان را خوانده‌اند و می‌خواهند رها شوند و در

آن سوی، گرگانند که به ترفند و حيله دست می‌زنند تا باشند و بدرند. این یک جنگ است. جنگ روشنایی با تیرگی، جنگ ستمکشان با ستمگران، جنگ بردگان با برده‌داران، در این جنگ جای نویسندگان، شاعران، هنرمندان و روشنفکران کجاست؟

نویسندگانی که به جای یاری رساندن به مبارزات مردم، آنان را به آرامش و رفم در درون حکومتی دعوت می‌کنند که بوی گند تعفن لاشه‌ی پوسیده‌اش جهان را فرا گرفته است، از مردم، آزادی و دموکراسی چه می‌دانند و این کلمات را چگونه معنی می‌کنند؟

و اصولاً از شیرین‌زبانی درباره‌ی آزادی بیان، قلم و اندیشه در محافل و مجالس روشنفکری جهان چه قصدی دارند و چه سودی می‌برند؟ غیر از این است که با این نشست و برخاست‌هایشان، تلاش مخالفان رژیم را در خارج از کشور خنثی می‌کنند؟ برخلاف نظر تو، من می‌گویم باید مِج این رمالان را گرفت و مشت فریب‌کارشان را گشود.

ما همه از یک قبیله‌ایم و همه قلم می‌زنیم؟ چه کسی این را می‌گوید؟ به راستی آیا من از قبیله‌ی اینانم؟ آیا ما از قبیله‌ی اینانیم؟

روی گُل‌هایت حساب کرده بودم. اینک بهتر می‌بینمت... ساده شده‌ای... مثل پرچم سفید صلح، مثل سکوت، و مثل همه‌ی چیزهایی که بوی مصلحت و مسالمت می‌دهد.

از من نخواه که ساکت بمانم، حل شدن و خیره شدن به نقطه‌ای در انتظار آینده شاید کار آن دیگران باشد، کار من نیست. بهتر آنست که «ماده سگ» نامیده شوم تا آنکه محجوب و سر به راه، چشم به راه آینده‌ای باشم که گرگها در لباس نونوار تازه‌اشان برای کشور من تدارک دیده‌اند. چ... ق... د... ر ساده‌ای!

دوشنبه سی‌ام ماه مارس سال نودوهشت، استکهلم

از درخت نرو بالا، لباست پاره می‌شه!

«یک»

سخنرانی رئیس جمهوری منتخب مردم حجت‌الاسلام والمسلمین، دکتر سید محمد خاتمی دامت برکاته، در اجتماع مردم همدان، و تأیید و حمایت بی‌قید و شرط ایشان از پدر بزرگوارش رهبر عالیقدر آیت‌الله سید علی خامنه‌ای و نیز سخنرانی آن رهبر عالیقدر در حمایت از آن رئیس جمهوری محبوب، این امید را در من زنده کرد که روشنفکران مبلغ اصلاح و رفرم و جامعه‌ی مدنی، طی نوشتن ندامت‌نامه‌ی عریض و طویلی از اعمال خود ابراز پشیمانی خواهند کرد و از پیشگاه مردم ایران عذر خواهند خواست، و نیز خود را آماده کرده بودم که طی یک آگهی، با درشت‌ترین حروف، رحلت جامعه‌ی مدنی آقای خاتمی را به همه‌ی بازماندگان و ملت‌مسان و چشم‌انتظاران و امیدواران و سینه‌زنان ایشان، تبریک و تسلیت عرض کرده و از خداوند تبارک و تعالی، برای خیل عزاداران آن نوجوان ناکام، صبر جمیل آرزو کنم که یک طرفدار قسم خورده‌ی ایشان از راه رسید و با بیانات آتشین‌اش محکم توی ملاجم کویید و از خواب خوش وقت سحر بیدارم کرد.

می‌گفت: شنیدید؟ دیدید؟ دیدید چه مشمت محکمی توی دهان مخالفان زد؟ تاکتیک، به این زیبایی نمی‌شد! دیدید چه گل زیبایی وارد دروازه‌ی حریف کرد؟ اگر کلمه‌ای در مخالفت با آن جناح می‌گفت نمی‌توانست جان دانشجویان زندانی را نجات دهد! این فرق این جناح با آن جناح است! سخنرانی نبود شاهکار بود. با یک جمله دهان رقیب را بست. با یک شگرد، از هرج و مرج، آشوب، کودتا، تجزیه و برادرکشی جلوگیری کرد. حالا به شما ثابت شد که ما حق داشتیم؟ دیدید آخوند با آخوند فرق دارد؟ شیر مادر حلالش باد!!

هنوز از بُهت این اظهار نظر به در نیامده بودم که بابای دیگری از راه رسید و مرا مورد تفقد قرار داد و ضمن سخنرانی مبسوطی درباره‌ی فروتنی رئیس جمهوری که با خم شدن در برابر رهبر، جلوی یک قتل عام بزرگ را گرفت خواستار آن شد که این قلم را در تقویت آقای خاتمی بکار برم و از ایجاد آشوب پرهیزم و همچنین تقاضا کرد که پیام ایشان را به آقایان هادی خرسندی و فریدون گیلانی برسانم و از آنها بخواهم که از این قلم‌های خوب و روان، در این برهه از تاریخ استفاده‌ی نابجا نکنند و از نقد سخنرانی رئیس جمهور شدیداً پرهیزند و نوک تیز حمله را متوجه آن آشوبگرانی کنند که دانشجویان را می‌کشند و تظاهرات خیابانی راه می‌اندازند، از امریکا و صهیونیسم پول می‌گیرند و در صدد کودتا هستند!!

نفر سوم مرا در کلمات قصاری غرق کرد که هرگز نشنیده بودم. ایشان با استناد به گفته‌های ناپلئون... سعدی شیرازی... طالب آملی... بایزید بسطامی و یزید علیه‌الرحمه! چنان مال‌های هنرمندانه‌ای بر سخنرانی شخص ایشان کشیدند که همه‌ی چاله چوله‌های ایشان پر شد و سپس خود، مشعوف از اینهمه استدلال و شیرین زبانی، من مبهوت را بر جای گذاشت و گذشت.

مبهوت‌تر شدم وقتی بعد از سرسپردگی خاتمی به خامنه‌ای و بعد از قبول سرسپردگی ایشان از جانب رهبر و آماده‌باش دادن رهبر به برادران بسیج برای سرکوب کردن و منکوب کردن وطن‌فروشان!! و دین‌فروشان!! این سطور را در «کیهان در تبعید» «لندن» خواندم:

«... هنوز نیز همه بخت ما از میان نرفته است. بخت اینکه ایران خلاف بسیاری از کشورها در منطقه، انقلاب خود را پشت سر گذاشته و طعم تلخ آن را چشیده است... جامعه‌ی ما از هیچ چیز به این اندازه بیزار نیست که از انقلابی دیگر، این هرگز به این معنا نیست که نظام کنونی را به عنوان یک خواست ناگزیر خدایی پذیرا شده است. پس برای جامعه‌ای که نه به انقلاب دیگری رغبت دارد و نه رژیم بر آمده از انقلاب را می‌خواهد بهترین راه همان گذار مسالمت‌آمیز از استبداد به آزادی است.»

و در جای دیگر می‌نویسد:

«در برابر این چشم انداز همه‌ی ایرانیان وطن‌دوست، وظیفه‌ی مشترکی دارند. از خاتمی آغاز کنیم: او باید با هر وسیله‌ای که دارد در برابر کودتا مقاومت کند... برکناری و مجازات آن فرماندهان سپاه که این نامه را نوشته‌اند یکی از راه‌هاست. مردم باید در برابر وسوسه کودتا کردن نه فقط آماده‌ی مقاومت باشند بلکه در حال آماده‌باش به سر برند. آن بخش از بدنه‌ی سپاه پاسداران باید از اطاعت و دستور گردنکشان سر به‌پیچند...»!!

«دو»

در ادامه‌ی همین ماله‌کشی‌ها، یکی از رادیوهای برون‌مرزی سه تن از بزرگان اهل خرد را مورد مصاحبه و مباحثه قرار داد. یکی از این سه تن که یک بنای قدیمی است و در هر رژیمی ماله می‌کشد و در رژیم گذشته نیز هنرنمایی می‌نموده است فرمودند که اسلامی بدون آقای خلخالی و بدون خشونت می‌خواهند و نیز با ایمان به بزرگواری رهبران رژیم اظهار نظر کردند که: وقتی رهبران تن دادند این کار مظهر یک نوع حکمت و عقل و درایت است. دانشجویان، فرزندان خودشانند، عزیزان جامعه‌اند... باید با آنها با ملاطفت رفتار کرد!!

از دومین آدم اهل خرد که وزیر رژیم سابق بوده است می‌گذرم چرا که حرفهایی که زد حرف همیشگی او بود. از موضعی که داشت عقب‌نشینی نکرد و هر چند صد و هشتاد درجه مخالف نظر من، قابل احترام‌تر از معلق‌زنان حرفه‌ای است که معلوم نیست در کجا ایستاده‌اند و مدافع حقوق چه کسانی هستند.

و اما سومین و آخرین نفر از بزرگان اهل خرد، که از دوستان بودند و به ناگاه سوار موج شدند و دُبرو، حرفهای بامزه‌ای زدند. ایشان ضمن ابراز انزجار از خشونت، اظهار داشتند: «پیروزی اصلاحات کنونی که در جامعه‌ی ایران در جریان است میسو نیست مگر از طریق فشار از پائین و تغییر از بالا... رژیم باید قبول کند که دیگر «چانه زدن» از بالا نمی‌شود. بالایی‌ها باید تغییر را پذیرا باشند... پائین باید فشار بیاورد! این پیکار، این بار گران - این بار

آزادی - را به سر منزل خود می‌رساند و مردم را بر سرنوشت خودشان حاکم خواهد کرد»!

«سه»

اینها را که خواندم و شنیدم، خوابیدم. در خواب، مردم را دیدم که بار بار دوش بر در خانه‌ی اربابان بی‌صروت ایستاده‌اند و دق‌الباب می‌کنند. صدایی از درون می‌پرسد:

- کی هستید؟

مردم می‌گویند:

- مردم!

صدا می‌پرسد:

- چه می‌خواهید؟

مردم می‌گویند: می‌خواهیم این بار آزادی را به سر منزل برسانیم.

صدا می‌گوید: اشتباه آمده‌اید

مردم می‌گویند: چانه نزنید.

صدا می‌گوید: چانه‌ی چی؟ ما خریداران این بار نیستیم.

مردم می‌گویند: آخر...

صدا می‌گوید: اول و آخر ندارد. ما باری سفارش نداده‌ایم که تحویل

بگیریم.

مردم می‌گویند: آقایان گفته‌اند که اگر مردم بدون خشونت، از پائین فشار

بدهند، رژیم از بالا تغییر می‌کند.

صدا می‌گوید:

- به آقایان سلام ما را برسانید و بگوئید ول معطلند.

این فشارها فقط آنها را از کمر می‌اندازد!!

«چهار»

نتیجه‌ی اخلاقی یک: در عفو لذتی است که در انتقام نیست!

نتیجه‌ی اخلاقی دو: با آل علی هر که در افتاد و افتاد!
و بالاخره نتیجه‌ی اخلاقی سه: از درخت نرو بالا/لباست پاره می‌شه!

دوشنبه دوم آگوست سال نودونه، استکهلم

ایران روی خط زلزله است، رژیم ایران هم روی خط شانس

سهم ما پنداری
شادی نیست.
لوح پیشانی ما
مهر که را خورده؟
«خدا» یا «شیطان»؟
«احمد شاملو»

زلزله آمد و به سادگی زمین را لرزاند، به سادگی چیدن سیبی از شاخه‌ای.
«سارا» دیگر از مدرسه به خانه باز نگشت، «دارا» هم. نان با تنور مدفون
شد. و دیگر بازاری نبود که دختری با مادرش از آن باز گردد. دندان‌نماند
که در انتظار کسی که نان می‌دهد به آسمان خیره شود. نه «سار»ی بر جای
ماند و نه درختی. نه باغی و نه باغستانی. نه گلی و نه گلستانی و به یکباره
مرگ همه روزنه‌های زندگی را پر کرد. به یکباره زندگی رنگ باخت و نیستی
جان هستی را در جامی سر کشید و جهان به گورستانی تاریک بدل شد.
زلزله _ این مشیت الهی، وقتی در سرزمین ما رخ میدهد و این خشم
خداوند در مقابل ظلم امپریالیسم، وقتی در آمریکا اتفاق می‌افتد _ قلب ما
را از درد و غم انباشت و اما جان تازه‌ای به کالبد رژیم ایران دمید.

دارو نیست. بیمارستان نیست و اگر باشد کیلومترها از محل وقوع حادثه
فاصله دارد. پزشک نیست. وسائل اولیه درمان نیست. آنچه در آن کشور ویران
همیشه وجود دارد و در همه جا وجود دارد مگس و واعظ است. واعظان سیر،
بر منابر منبت‌کاری، با موعظه، شعله‌های خشم مردم عزیز از دست داده را
خاموش می‌کنند.

«خدا صابران را دوست دارد.» «خدا صبر بندگان را آزمایش می‌کند.»